دیوان عماد خراسانی

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.________ Call No.________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

0164

*Call No.*__________ *Date*__________

*Acc. No.*__________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

Call No. ____________ Date ____________

Acc. No. ____________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

دیوان

عماد خراسانی

سازمان انتشارات جاویدان

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 312916
Dated 30.3.56

برقعی ، عمادالدین(عماد خراسانی)
دیوان اشعار

چاپ : چاپخانه محمدحسن علمی
ناشر : سازمان انتشارات جاویدان
چاپ دوم : زمستان ۱۳۶۲
تیراژ : چهار هزار نسخه
کلیه حقوق محفوظ

فهرست

	صفحه
مقدمه	۹
❋ آرزوی گمشده ـ ای آرزوی‌گمشده مهمان کیستی؟	۲۹
❋ اشکی بفشانیم ـ تا سیل نزائیده ز رگبار حوادث	۳۱
❋ عالم عاشق ـ عالم عشق چه دانند هوسبازی چند	۳۳
❋ افسانه ـ ندارد هیچکس باور مرا، افسانه را مانم	۳۵
❋ زندگی ـ راستی ای بلبله امشب دیگه محشر مکنه	۳۷
❋ خان‌ داداش ـ از بس که جات او بالابالایه خان داداش	۳۹
❋ دشمن خویش ـ هرکس که دلی چون دل ما داشته باشد	۴۳
❋ مریم ـ گفت اگر در همه عالم سر یک نیشتر است	۴۵
❋ گل دیوانگی ـ گوش کن تا گویمت ایجان که عشق .	۴۸
❋ گل ـ آمد گل و شکفت دلم از صفای گل	۵۰
❋ بی مایه فطیر است ـ گر گرسنه خسبی همه عالم ز تو سیر است	۵۲
❋ چه باید کرد ـ نوبهار است غم از باده بدر باید کرد	۵۴
❋ صدا ـ گاه اگر میخواست دل ترکد صدائی داشتم	۵۷
❋ بهار ـ گر چه دگرباره بهار آمده	۵۹

صفحه

✻ **بی سحر** – چونان شباهنگ بیمار، در بی سحر شام تارم	۶۳
✻ **شیرین** – گر چه شیرین دهنان بسیارند	۶۵
✻ **همشیره ها** – دو سه شب هست احقر الشعرا	۷۴
✻ **هیچ** – خوش طرفه دیاری است سخن هیچ و هنر هیچ	۸۰
✻ **یره گه** – یره گه کارمو و تو دره بالا می‌گیره	۸۲
✻ **سفر** – رفتی به سفر واز مو و دل دیونه رفتم	۸۴
✻ **رضاجان** – ای در جوانی پیر و بی دندان رضاجان	۸۶
✻ **نصیحت به فرزند (نداشته) خویش** – ای نفرموده به گیتی، پسرم	۹۴
✻ **خزان جاوید** – نوشتی آخر نامه: که روزگار بکام	۱۰۳
✻ **غمی خواهم** – زشادیها بجان آمد دلم یا رب غمی خواهم	۱۰۵
✻ **برق** – قطع کردند برق ما را (باز)	۱۰۷
✻ **امشب** – امشب ز باده آتش دل باد می‌زنم	۱۱۰
✻ **تجلیل در انجمن قلم** – بوالحسن دیگر چه خواهی مجلس تجلیل و جشن	۱۱۲
✻ **ای . . .** – ای جناب شباهت‌الشعرا	۱۱۶
✻ **بهارمو** – تو بهار موئی و بی تو زمستونه دلم	۱۲۱
✻ **یاد او** – دلی آشفته تر از زلف آن آشفته مو دارم	۱۲۳
✻ **گمشده** – من در این ویرانه منزل گنجها گم کرده‌ام	۱۲۵
✻ **پاسخ به یک نامه** – خود سروری است اینکه مرا سرور عزیز	۱۲۸
✻ **فتوای خرد** – اندر این عالم که جز خواب و خیالی بیش نیست	۱۳۰
✻ **اهل عالم** – اهل عالم چو نیک درنگری	۱۳۲
✻ **باهم** – چه حالی بود ما را دوش باهم	۱۳۴
✻ **محبوبه** – محبوبه مرد دیشب و تنها بود	۱۳۶
✻ **سرگذشت** – حکایت من و آن گل ز سرگذشت، گذشت	۱۴۰
✻ **شعر** – باز امروز آن عزیز مهربان	۱۴۲
✻ **ایدوست** – ایدوست هر چقدرنشستم بپای تو	۱۴۶
✻ **بادافره** – شد فصل بهار ای گل و هنگام تماشا	۱۴۸

صفحه

✱ مهمان خدا ـ پیدا شد و پیدا شد گمگشتهٔ ما امشب	۱۵۰
✱ طبیب دل ـ هست بسیار طبیب تن بیمار ولی	۱۵۲
✱ مرغ طوفان دیده ـ نسبتی ما را بدان رندان شاهدباز نیست	۱۵۴
✱ معما ـ اگر خودکامه باشی یا که ناکام	۱۵۶
✱ بازی شگفت ـ بیرون خرام از تن و جان را نظاره کن	۱۶۰
✱ خوب شد آمدی ـ رفته بودی تو و دلمرده ز رفتار تو من	۱۶۲
✱ مطلب ـ چون سایه بدنبال توام تا به قیامت	۱۶۴
✱ مزقون‌چیا ـ وای ازای دسته‌ی مزقون‌چیا ایواله یره	۱۶۵
✱ مدح نسیان ـ گهی یادم رود بودم کجا دوش	۱۶۸
✱ جغد را هم دل گرفت ـ دل زبی عشقی بجان آمدچه شدجانان من؟	۱۷۲
✱ تاب و مهتاب ـ آنکه را رفت ز کف هر چه که داشت	۱۷۴
✱ نسیم رقص کنان ـ بهار پرده به رخسار روزگار کشید	۱۷۹
✱ شب هجر ـ گر گناه است و اگر نیست مرا باده بیار	۱۸۱
✱ مرحبا ای عشق ـ وه چه خوش آمدی بیا ای عشق	۱۸۲
✱ پس از نه سال ـ پس از نه سال دوری نازنینی	۱۸۴
✱ بیا که ـ بیا که بی تو بجان آمدم ز جان دادن	۱۸۶
✱ افسانه ـ کار بگذشت ز پیمان و به پیمانه کشید	۱۸۸
✱ دم غنیمت دان ـ دم غنیمت دان که دنیا آرزوئی بیش نیست	۱۹۰
✱ سخن تازه ـ ایکه از من سخنی تازه تو را هست هوس	۱۹۲
✱ دیر آشنا ـ امید همرهی از بخت ما نباید داشت	۱۹۳
✱ ای هزار دستان ـ قدر یار خود دان ای هزار دستان	۱۹۵
✱ کاری چنین بزرگ ـ آوخ که هرچه داشتم از من فلک ربود	۱۹۸
✱ تو و من ـ تو آن خورشید پائیزی نگارا	۲۰۰
✱ روزگاری پیش ـ روزگاری پیش، منهم روزگاری داشتم	۲۰۲
✱ یک قطره خون ـ سحر بارید ابر و باغ تر شد	۲۰۴
✱ طوطی ـ طوطی نازم چرا از کلبه‌ی من پر کشیدی	۲۰۶

صفحه

* در سوک بهار ـ نبخشیده گیتی به کس زینهاری ۲۰۹
* عدل ـ گویند کسان عدالتی هست ۲۱۳
* بساط فراهم ـ رسیده کار به موئی میان ما و جنون ۲۱۵
* اوستاد عشق ـ عشق قادر نیست تا آخر دلی را شاد دارد ۲۱۷
* خوب دردی ـ زسرد و گرم گیتی حاصل من ۲۱۹
* آتش پنهان ـ تو جان منی بی تو و بی‌جان چه توان کرد؟ ۲۲۰
* نیاز ـ ما بدرگاه تو با بخت سیاه آمده‌ایم ۲۲۲
* دلربا ـ ای من غلام همت آن دل که جای تست ۲۲۶
* بتو تقدیم ـ بتو کز نوع خویش ممتازی ۲۲۸
* رنج بیشتر ـ گفتم چه شد که چرخ بمن سازگار شد ۲۳۱
* طبابت و موج نو ـ دو فن باشد که اهل ملک دارا ۲۳۳
* روزی در کیلان ـ اندکی دورتر از جمعم و دارم بکنار ۲۴۰
* خوشترین آهنگ ـ کاش چون دیروز، امروز ای حبیب ۲۴۳
* هوس ـ از کویت ای سست پیمان جز رفتنم نیست چاره ۲۴۸
* بهانه ـ دنیاو آخرت به قمار تو باختیم ۲۴۹
* کاش ـ آنهمه شور و شوق چون می‌رفت ۲۵۱
* ساقی باقی ـ پادشاهی که همه کون و مکان کشور اوست ۲۵۳
* حق ـ عزیز نازنیم باز یا حق ۲۵۵
* حسرت‌نامه ـ راست گفتی ماه من امشب که من درآسمانم ۲۵۷
* حسب حال ـ قلم را هر زمان خواهم گذارم ۲۶۰
* برای دفتر شعر ـ بر آن سرم که دگر باره با بهانه‌ی شعر ۲۶۶
* گل همیشه بهار ـ می را پی بلای خمار آفریده‌اند ۲۶۸
* درد و دوا ـ ای دل دیوانه چرا میروی ۲۷۰
* که دیده ـ رندی چو من خراب که دیده ۲۷۲
* چه خواهد شد ـ شبی ای فتنه‌گر مهمان من باشی چه خواهد شد ۲۷۴
* فرشته ـ ای نرگست زمانه به چشمم سیاه کن ۲۷۶

صفحه

✿ مینای می ـ گر چه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر	۲۷۸
✿ درد تمنا ـ گرچه در خاک برم درد تمنای ترا	۲۸۰
✿ هنوز ـ دلم آشفته‌ی آن مایهٔ ناز است هنوز	۲۸۱
✿ سحر ـ شکست پنجهٔ پرهیز زلف پرشکنش	۲۸۲
✿ آهنگ جنون ـ باز آهنگ جنون میزنی ای تار امشب	۲۸۴
✿ درد بی دوا ـ چنین خراب دلی کی دگر سرای من است	۲۸۵
✿ راه پنهانی ـ تواند باغبانت باغ را بیهوده در بندد	۲۸۷
✿ انتظار ـ سه ساعت است نگارا درانتظار توام	۲۸۹
✿ حیرت ـ کردم بدست خویش تبه روزگار خویش	۲۹۰
✿ کجا رفتی ـ کجا رفتی که رفت از دیده‌ام دل	۲۹۲
✿ دشمن جان ـ دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم	۲۹۴

به‌خویشاوند بزرگوار و ارجمند ودوست
گرانقدر و گرامیم عباس نجاتی و علی
اکبر جلیلوند تقدیم است .

سخنی چند درباره عماد خراسانی

بقلم : شکوه‌الدین محلاتی

غلام همت آنم که زیر چرخ کبـود
ز هرچه رنگ تعلـق پذیرد آزادست

در عصری زندگی داریم که عصر اضطراب و دلهره نام‌گرفته ، در هر گوشه ازاین جهان خاکی و کهنه رباط ، هابیلی بجان قابیل افتاده است، نهایت بجای فرود آوردن پاره استخوان ، خلق این ایام با موشك‌وتوپ وتانك و هزاران آلت قتالهٔ دیگر بجان برادران افتاده‌اند ! زمانی‌کشتاز در ویتنام ، دیگروقتی ایرلند و بمب‌های پنهانی ، و روزی‌دگر خـاور میانهٔ عربی و اسرائیل ! ... این بلیه واین ارث عظیم آدم‌کشی و مرگ مصنوعی که از هابیل و قابیل به امروزیان رسیده باین زودیها ازسر بشر دست بردار نیست و بقول خواجهٔ شیراز : «باشیر اندرون شد وباجان بدر شود » ! ... ای کاش در فابریك فلك بگفتهٔ «ایرج میرزا» بسته میشد و چرخ از حرکت خسته !

در چنین دنیای پر جنجال و هیاهوئی که مقید شده‌ایم ، جز گرایش بسوی معنویات وایجاد آرامش نسبی در اوضاع واحوال دماغی و فکری ، چاره‌ای نیست . زمانی این نکته برایم مطرح و سخت مرا بخود مشغول داشته بود که : چرا متفکران بزرگ با ماشینیزم مخالف بوده ، با آن بمبارزه پرداخته ، و آنرا برای بشر خطرناك دانسته‌اند ؟! اثر فلج‌کننده وبی‌حسابی که ماشین بر عقل و شعور اولاد آدم ومصائب بیشماری که این ساختهٔ دست بشر دارد سبب همین مخالفت است . اما در همین دنیای اینچنینی گاهی هم طبیعت بر عصب خرد و خمیر شدهٔ مردمان رحمت آورده تك‌خالی زمین میزند و داروی دردی میفرستد ، تاکم و بیش تعادلی برقرار شود .

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر ،
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر، عالیترین بازتاب و لطیفترین پدیدهٔ روح بشری است که در مقابل آنهمه نگرانیهای بی‌حساب و هیاهوی بسیار به آدمی ارزانی شده و شاعر در این میان به طبیبی میماند که با داروی حیات بخش شعر آلام را تسکین داده ، با همین رشتهٔ لطیف ، آدمی را بزندگی پیوند میدهد .

سخن بدرازا نکشد ... قرار بود کلمه‌ای چند برشعر «عماد» وهم براین کتاب بیاوریم و بگذریم .

بگفتهٔ شاعر و نویسندهٔ خوش ذوق معاصر « مهدی اخوان ثالث » : « صحبت از عماد و شعر او که امروز از مشاهیر غزلسرایان

است و اجلی و اعرف از این گفتگوها ، خلاف قاعدهٔ معروف تعریف خواهد بود . » اگر این چند سطر نگاشته آمد و براوراق دفتر عماد افزوده شد صرفاً بخاطر رشتهٔ ارادتی است‌که این دوست ظریف طبع برگردن جان و دلم افکنده و لاجرم « میکشد هرجا که خاطرخواه اوست . »

بیست‌سال پیش که شیراز را ترك‌کردم و رحل اقامت بتهران افکندم، «عماد» ازجمله یاران معدودی بودکه در همان اوائل ورود بدیدارش نائل شدم . او مرا بدوستی خود پذیرفت و از آن پس بااو ، باهنر او، باشعر وکلام گرم‌وگیرای او وبازندگانی او آشناونزدیك‌شدم. در خلال این بیست سال کوچکترین زبری و خشونتی دراو نیافتم . آنقدر خوب و خواستنی است که حد ومرزی برآن مترتب نیست ــ باهمهٔ قدرت و تسلط در کلام ، براثر آزادگی و وارستگی واز طریق انکسار و فروتنی ، هیچگاه ادعائی ازاو شنیده نشدو نشنیدم‌که کسی‌شنیده باشد.و عماد جز آنکه خود را دوستدار اهل دل بداند ادعای دیگری ندارد .

او فیلسوف نیست ونشنیدم‌که از فلسفه کلامی وصحبتی رانده باشد ، اما ــ آنقدر معمای حیات باهمهٔ پیچیدگی برایش حل شده که حدی برآن متصور نیست ! در طول حیات پنجاه و یکسالهٔ خویش ، سعی داشته است تا احساس و نازك‌خیالیهای یك شاعر ، ظرافت هنرمندی وارسته ، صلابت مردی واقعی ، استغناء طبع عارفی بدنیا پشت‌پا زده و بالاخره مردی و مردمی را باهم داشته باشد . از وزش نسیم و دیدار لاله و لاله‌روئی ، خندان شده طبع سحارش بجنب و جوش و تکاپو

می‌افتد ، واز دیدن فقیر و یتیمی درکنار رهگذار ، دلش از غم آکنده میشود .

شعر «مریم» او که در این کتاب آمده براین مدعا گواهی صادق است . ص ٤٥ ـ انگیزهٔ این شعر ، غم عظیمی است که از مـرگ دختر یکی از یارانش برجان ودل او نشسته و غزلی ، بادرد و رقتی‌نگفتنی سروده که باید بخوانید تا از دل پر مهر و همدردی صادقانهٔ وی آگاه شوید . مطلع غزل چنین است :

گفت : اگر در همه عالم سر یك نیشتر است
هست زان پای کسی ریش‌که درویش‌تر است

عماد ، تنها شاعر و گوینده نیست از ابتدای نوجوانی (عماد امور هنری و شعر را از نه سالگی شروع کرده) سعی داشته است هرچه بتواند هنر بیشتری در خود خلق‌کند . با ادبیات جهان آشنائی دارد و باآنکه‌رغبتی درفراگیری‌زبانی خارجی دراو‌نیافتم، آثارادبی مغرب‌زمین را میخواند و بر برخی ازآنها ارج مینهد . گه‌گاه‌که حالی و حالتی دارد، با صدائی گرم و شورانگیز نغمه سر میدهد . بر آهنگهای موزون دوستان موسیقیدان خود شعر میگذارد ، سپس ترانه و آهنگ را بـا ودیعتی که طبیعت در حنجرهٔ او نهاده همراه میکند و بوضعی که تـا اعماق وجود شنونده اثر میگذارد، ناله و نغمه را بدست امواج سپرده بگفتهٔ همشهریش مرحوم «بهار» داد دل مردم خردپیشه و هنرمند را از زمانه میگیرد ... عماد خود گه‌گاه در اشعارش اشاراتی بصدای خویش دارد . از آنجمله غزلی که شروعش چنین است :

گاه اگر میخواست دل ترکد، صدائی داشتم (ص ۵۷)
باز خون آلود و اشک‌افشان نوائی داشتم

او از مال و منال دنیا هیچ ندارد اما ـ وقتی بکلبهٔ پرصفایش میروی شنگ و شاعرانه و بادلی آکنده از محبت، همان هیچ را برمبنای کمال جود، بذل موجود میکند، در آشیانهٔ او جز گل وشمع وکتاب (و یك طوطی که داستان‌ها دارد و جانش با جان عماد بسته است .) هیچ نیست .

از همهٔ اینها گذشته، بنظر من، هنر اصلی او خلق خوش، استغناء و مناعت طبع، علو همت و بی‌نیازی اوست . کف نفس عجیبی دارد، از علائق دنیوی چشم پوشیده واز اندیشهٔ جمع مال و ثروت (که امروز باصطلاح آنرا تنها وسیلهٔ زندگانی مرفه و بی‌دغدغه میدانند) آزاد است .

آنکه یك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

بی‌نیازی عماد و بی‌اعتنائی اورا به معیارهای متداول روز، خاصه از دو شعر او خوب میتوان دریافت . اولی تحت عنوان «تجلیل در انجمن قلم» که بااین بیت شروع میشود :

بوالحسن ! دیگر چه‌خواهی‌مجلس‌تجلیل‌وجشن
آفرین و مرحبا ، احسنت ، از اهل سخن

و در آن مراسم و تشریفاتی را که در انجمن‌ها و محافلی‌اینگونه برپا میشود به‌ریشخند می گیرد(ص ۱۱۲)

ودومی شعر «ای» که آغازش اینگونه است :

ای جناب شباهت الشعراء ! ...(ص ۱۱٦)

که درآن بنحو بارز و روشنی مدح و مداحی را محکوم میکند و به آنها (متشاعران) که شعررا کشکول گدائی و وسیلهٔ رفع حوائج انگاشته‌اند، بسختی میتازد. شعر اخیر بسیار ساده و روان سروده شده زبان محاوره و گفتگوی روزمره دارد. در خلال آن به ابیاتی اینچنین برخورد میکنیم :

راستی ای ز کار خود راضی
ساعتی کن کلاه خود قاضی
بنگر آخر کئی چه‌میگوئی ؟
در پی چیستی چه میجوئی ؟
گیرم آخر شدی وکیل و وزیر
نایدت شرم از صغیر وکبیر ؟
گیرمت داد چرخ دون‌پرور
آنچه مرغ دلت پی‌اش زده پر
آبروئی مگر گذاشته‌ای
ذره‌ای گیرمت که داشته‌ای
شعر ، کشکول کدیه ساخته‌ای
آبروی نبوده باخته‌ای !
هر کجا هست نانی و آشی
تو در آنجا بزرگ کلاشی

پس از این گفتگوها و تاختن به‌اینگونه افرادکه متأسفانه در اجتماع ما تعدادشان کم نیست چنین میآورد :

نتوانم شدن چو این دونان
دزدوقالتاق و پستوبی‌وجدان
نتوانم به بد بگویم خوب
یا به ناخواه خاطرم مطلوب
نتوانم به ظلم گویم داد
به یهن گویم ای گلاب نژاد !
دانم این دوره هست در اینکار
فایدت‌ها و خاصیت بسیار
لیك من مدح ، ننگ میدانم
هرکه گوید ، جفنگ میدانم

شعر سرمایهٔ گدائی نیست		یا برای گره‌گشائی نیست
زشت میدانم این عمل گیرم		سعدی اینکار کرد و حافظ هم
باوجودی که مانده‌ام بسیار		روز تا شب به خانه بی‌سیگار
قلم آنسو نمیرود چاکنم		گردنم خم نمیشود چه‌کنم

عجبا ! که با این همه هنر و هنرمندی که‌در این زمانه کم‌نظیر است و با این همه صفات و خصائص ، سرسوزنی ادعا نداشته ، بقدر خردلی نخوت در دماغ او راه ندارد ، و چون از شر وسوسهٔ خودنمائی آسوده است ، کردار و گفتارش نرمی خاصی یافته ، بهمه سلام علیك دارد و همگان اورا بنحو بارز وروشنی دوست دارند . گاهی در محفل و مجلسی دیده میشود که پاره‌ای افراد کوته‌بین ، بدو رشك میبرند اما عماد نه تنها احساسات دیگران را جریحه‌دار نمیکند ، سهل‌است سعی دارد تا مرهمی بر جراحات آنان گذارد .

خلاصه - زندگانیش را که بررسی میکنی وروحش را که در ترازوی معیارها و ضوابط این ایام قرار میدهی ، به روحانی بودائی یا ارتدکس کشیشی میماند که نه تنها از بهشت رانده شده ، بلکه اقامت در میان جنگل آدمیان را بر صومعهٔ سقف فروریختهٔ حصار آب برده ترجیح داده است .

از آثار عماد جز آنچه زمان اقامتش در مشهد چاپ خورده ودر کتاب‌قبل بتفصیل ازآنها سخن رفته‌است، چند سال قبل «ورقی چند از دیوان عماد خراسانی» با مقدمهٔ بسیار جالب (مهدی اخوان ثالث) بچاپ رسیده که تاکنون چند بار تجدید طبع گردیده است . کتاب : «ورقی

چند از دیوان ... » به بعضی از غزلیات ، و قطعات واقعاً زیبای او اختصاص دارد . کتابی که هم‌اکنون‌بنام : «کتاب‌دوم » بدست مشتاقان شعر پرشور عماد میرسد، بازهم قسمتهائی از غزلیات، مثنویات وقطعات اورا در بردارد . مثنویهای عمادهم واقعاً چون غزلیاتش خواندنی وحتی «حفظ کردنی و بخاطر سپردنی است » وهمانطور که در مقدمهٔ فاضلانه کتاب قبل آمده : « همهٔ مثنویات عماد (ایرج وار) شیرین‌است . »

زبان عماد در مثنویهای زیبایش به‌لسان محاوره نزدیك ودرعین روانی پر مغز و باصلابت است . حدیث سهل و ممتنع که شیخ اجل پایه گذاشت واین اواخر بکف با کفایت « جلال‌الممالك » افتاد ، بوسیلهٔ عماد دنبال شده است .

قدر و منزلت شناخته شدهٔ عماد موقعی بیشتر معلوم شده و حدش در رهگذار شعرهنگامی نمایان‌تر است‌که بیشترتوجه به‌خزعبلات واباطیلی کنیم که اینروزها بنام شعر و ترانه بخوردمان میدهند ! ...

بیتی چند از مثنوی‌زیبای (نصیحت‌به فرزند «نداشتهٔ » خویش) را مرور کنیم : (ص ٩٤)

تا که باشند گـرفتـار غمنـد
در پی بیش و کـم و دودودمند

چـون بمیـرنـد خـردمنداننـد
رهبر و نابغـه‌ی دورانـنـد

بس بیافند بهـم راست ، دروغ
که مثل بود فـلان عاشق دوغ

یا مثل حضرتشان عـادت داشت
که خوردسبزی وخودهم میکاشت

یا که آن حضرت استادی بـود
ز کشش هـای جهان مایل دود

اختـلاف افتـد در مولـدشان
بین تاریخ نویسـان جهان

چنـد تـاریخ تولـد دارنـد
چند نوبت همـه جـان بسپارند

چه توان کرد که تا بوده و هست		هست و بوده‌است بشر مرده‌پرست

و در انتهای این اشعار نغز واین طنز غم‌آلود راجع به دوستی چنین میآورد :

لیك اگر بخت مددکار تو شد		اختر سعد اگر یار تو شد
دوستی یافتی انسان و درست		کیمیائی است که کس کمترجست
زآنکه بسیار بود نادر و کم		اندر این کهنه خرابات آدم
گر بچنگ آوری این گنج مراد		سرو جان گر برهش باید داد،
بده و دامنش از دست مده		بنه این عالم و این رشته منه
زآنکه از لطف خدایت بخشید		گل و گلزار و بهاری جاوید

دیگر از اشعار ساده و بی‌تکلف عماد ، مثنوی «شیرین» است. این شعر نمودار تأثیر کلام موزون شاعر آزاده و آزادیخواه قرن اخیر «ایرج میرزا جلال‌الممالك» است برشعر شیرین‌وزیبای عماد و این مثنوی را عماد در وصف ایرج و شعراو سروده و خطاب به‌او میگوید:(ص٦٥)

گر چه شیرین دهنان بسیارند		شوخ و شکر لب و شیرین کارند
تا بشر قند و شکر ساخته است		شهدی اینگونه نپرداخته است
همه اشعار تو از بر دارند		شاهدان شاهد از آن می‌آرند
بس که شکر لب و شیرین سخنی		گر چه دشنام دهی گل فکنی
بس که جنس سخنت مرغوب است		هرزه‌گیهای تو هم مطلوب‌است
بس‌که خوان سخنت رنگین‌است		سرکه ترش تو هم شیرین است
زشت کس گفته بدین زیبائی ؟		فحش کس داده بدین شیوائی ؟

سپس به ابیات و مصرعهای ایرج اشاراتی دارد :

تو همـــانی «که در ایام حیات»
« عاشقی بوده بدنیـا فن تو »
هیچکس چون توسخن فاش نگفت
غیر خیام و تو کس راست نگفت
کرده‌ای در همـه جا هنگامـه
که بهر مصـرع آن ایمائی است

« بی‌تبان صرف نکردی اوقات»
« مدفن عشق بود مدفن تـو »
گفت اگرهم ،چوتو زیباش‌نگفت...
هیچکس آنچه‌دلش خواست‌نگفت
خـاصه در قصـهٔ عـارفنـامه
نکته‌ای ، شوخی پر معنائی است

عماد همانند تنی چند از همشهریان و پیش‌کسوتان (زنده یاد ملك‌الشعرا و بویژه شادروان شیخ احمد بهار ، و دیگران) آثار زیبائی بلهجهٔ خراسانی داردکه در این‌کتاب چندتائی ازآنها را می‌بینیم از قبیل: شعر خان داداش(ص ۳۹)و یره گه (ص ۸۲)و سفر (ص ۸٤) و بهار مو (ص ۱۲۱) و ...

وشگفت اینکه اودر این دوسه سال اخیربفکر سرودن اشعاری بدین سبك و سیاق افتاده است .

چندبیتی از یك دو غزل اورا دراین مایه میآورم ، شیرینی و زیبائی گفتار را خود بترازوی سنجش نهید .

از غزل یره گه :

یره‌گه ! کـار مو و تو دره بالا می‌گیـره
ذره‌ذره ، دره عشقت تو دلم جا می‌گیره
روز اول بخـودم گفتم ایم مثـل بقـی
حالا کم کم می‌بینم کار دره بالا می‌گیـره . . .
پیری و معرکه گیری که مگن کـار مویه

دفتر عمر دره صفحهٔ پنجا می‌گیره
او که عاشق شده پنهون مکنه مثل اویه
که سوار شتر و پوشنشه دولا می‌گیره. . .

نیز از غزلی با عنوان سفر :

رفتی به سفر و از مو و دل دیونه رفتم
خون خوردم و خون گرچه دوتا میخنه رفتم
بد انسه گریفته دل مو با سر زلفت
ای وار که تو رفتی دیگه پاک دیونه رفتم . . .
از قد تو طوبی درم از ماچ تو کوثر
رفتم به جهنم به بهش یاکه نرفتم . . .

همچنین چند بیتی از قصیده‌ای بنام (خان‌داداش) :

از بس که جات او بالا بالایه خان‌داداش
پائین تو نمدنی که چه غوغایه خان‌داداش
کارات بقول او یره همشهریما ، بهار :
جون خودت تموم معمای خان‌داداش ...
یا دست اردشیر مخه ، اویم درازدست
یا دامن قبای تو کوتایه خان‌داداش ...
یکجا گلوی زنده‌ها ره هی خچار مدن
یکجا عزای سیل‌زده‌ها را یه خان‌داداش
یکجا زگوشنگی موکوشن دسته دسته خلق
یکجا کلوپ گربه و سگهایه خان داداش ...

سابقا از «طوطی عماد» سخنی رفت ، حال از همان قصه وغصه که در پایان بشادی گرائید و مایهٔ شعری ناتمام شد بشنوید : از مسقط ـ الرأس عماد برایش یك طوطی خوش‌آب ورنگ فرستاده بودند که ابتدا کسی جز زیبائی صوری برای آن پرنده فرض دیگری نداشت . هیچکس گمان نمیبرد که از آن موجود سبز و ساکت ، آنچه حالیه هست ساخته شود (که البته این خود هنر دست‌آموزی عماد را میرساند .)

هـرگـز ز بـام خـانهٔ مـن پر نگیری
ای مرغ دست‌آمـوز غـم فـریاد فـریاد

بکلبهٔ عماد رفته بودیم و از دستان وداستان طوطی هنرآموخته بی‌اطلاع ، دوست شاعر ما مفتاح بدر انداخته ، درب مقفل (یا بقول همشهریهایش : کلون) را باز نمود که ناگاه صدای ضجهٔ پرنده توأم بـا خوش‌آمدگوئی از طاق رواق برخاست و بردلم نشست . فریادهای‌شادی طوطی دلکدهٔ عماد را چه مصفا میساخت .

بالجمله‌رسیدیم‌ونشست‌ونشستیم. حالی رفت‌که جاداشت محراب بفریاد آید . آنهمه تعشق ودلدادگی میان دو موجود آنهم نه مشابه واز یك‌تیره را تاآن دم ندیده‌بودم . فریاد دل را می‌شنیدم که‌میگفت :عماد خوش برتو واحوالت که اگر یاری از مردم ندیدی در این عرصه پرنده‌ای داری که دلش در سینه بیاد تو و برای تو میطپد .

اگر تاکنون شادی وصف‌ناپذیری توأم باغمی جانکاه بدلتان راه نیافته باشد از درك حال من درآن لحظه عاجز و غافل خواهید ماند . شگفتا ... اینهمه عشق و دلدادگی از پرنده‌ای بی‌زبان (حقاً بازبان)؟! و

سپس خود را چنین قانع میکردم که اگر طوطی هنر عشق را بدین خوبی میداند و اعمال میکند ، عماد ماهم در عاشقی سراز پا نمی‌شناسد و هنوز که هنوز است سوز شعرش محصول عشق بزرگ و ابدی اوست .

توصیف کردار طوطی با دوست شاعر ما کارمن نیست ، و شاید کار هیچکس نباشد . تا خود نبینید از کم و کیف‌کار غافلید ، از داخل قفس بدر میکوبد تا معشوق را متوجه خود کند . عماد ، در قفس را گشوده رخصت خروج میدهد . اما پرنده بازکسب اجازه میکند و منقار بدر میکوبد و آخر سر باطمأنینهٔ خاصی از اقامتگاه بیرون آمده به‌عشق خود می‌پیوندد . ازفراق چند ساعته‌گله سرمیکند وکم‌کم برزانو وسپس بر دوش او جای میگیرد و با منقار زیبای خود موی عماد را دانه دانه شانه میکند .

شبی از شبها قرار بود عماد بکلبهٔ ما سری بزند . وقت‌کم‌کم گذشت ودیدارش میسر نشد . پس از مدت زمانی ، تلفن بانگ برداشت وجوش و خروش آغازید . عماد بود واز آمدن طفره میرفت . گمان کردم مثل همیشه با (بدقولی) او مواجه هستیم ، ولی معلوم شد طوطی آنچنانی براثر ترس از گربه‌ای پرکشیده و شاعر را بفراق مبتلا ساخته است . توصیف لحن جانسوز عمادهم در آنشب باز کار من نیست . صوت مرتعش عماد ازاین غم شکایتها داشت . میخواست عذری نهد و محفل کوچك مارا بی‌خویشتن و بی‌رونق گذارد . لذا نه چونان همیشه بالحنی خوش این مضمون را میگفت :

در محفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

آنانکه دلی در گرو محبتی دارند میدانند که از دست دادن محبوب چه غمی بدل می‌نشاند، همان ایام شور و حال عماد با طبع گهربار وسحارش دست یکی کردند و این شعر جانسوز ساخته آمد، اکنون چند بیت از آن :

طوطی نازم چرا از کلبهٔ من پر کشیدی ؟
چتر سبز باغ و بستان که را بر سر کشیدی ؟
دل برنگ آن نوك گلگون در آمدبسکه خون‌شد
عاشقت بودم ندانستی‌که دامان درکشیدی ؟
هیچ گفتی چون‌شب آید در کجا مسکن گزینی ؟
فکر طوفان کرده‌بودی کاین‌چنین‌لنگر کشیدی؟
شمع شبهایم تو بودی ای ز گلشن دلرباتر
خرمن صبر مرا چون شد بخاکستر کشیدی ؟
روزها تا ظهر میکـردی تحمـل تا بخسبد
آنکه اینك‌برخور و خوابش‌قلم یکسر کشیدی

نزدیك دو ماه گذشت و حوادثی رفت که مجال شرحش دراین چند سطر نیست ولی صفای هردو طرف، یعنی بی گناهی پرنده که گناهش عشق به عماد است از یکطرف ودل بی‌کینه و صیقل یافته شاعر از طرفی سبب شدکه گمگشته پیدا شود .

شرح این مطلب هم خالی از لطف نیست، ولی‌فرصت ماکم‌است. باشد تا وقتی دیگر و فرصتی بیشتر .

شاید برخی از خوانندگان گرامی این نوشته را عجب آید که

یك طوطی‌را خود چه‌مقدار است تا دربارهٔ او شرح و تفصیلی رود ولی این بخش از نوشته‌ام را برای آن دلهای حساس می‌نویسم که محبت در هر مورد و هر نوع و بهر صورت برایشان ارجمند و داستانش بفرمودهٔ خواجهٔ بزرگ شیراز نامکرر است .

از خصوصیات اخلاقی عماد در کتاب قبلی‌اش (ورقی چند از دیوان عماد) چنین سخن رفته بود که : « در دوستی ورفاقت چندان تعریفی ندارد ! ...» اما حقیر فقیر بااین نظریهٔ دوست‌دانشمندمان(امید) موافق نیستم. شاید کمتر کسی‌از یاران و دوستداران عماد باندازهٔکاتب این سطور با بدقولیهای او مواجه بوده است . از جمله یکبار قرار بود پنج بعداز ظهر قدم رنجه کند ، لیکن خسته و کوفته یازده ساعت و نیم بعداز ظهر آمد ! چون نیمساعت ، یکساعت تأخیر را حد اعلی میتوان بحساب بدقولی گذاشت ، واین با آنچه عماد مرتکب شده بود فاصلهٔ بسیار داشت ، خود انصاف داده گفت :

برادر ! جائی برای معذرت از تأخیر باقی نمانده و اصولا اسم این کار تأخیر نیست من شب دیگری آمده‌ام ! ... اما نباید چنین خصوصیاتی را در او سستی وکاهلی در رفاقت و دوستی دانست . من بنده آنرا بگردن حافظهٔاو وکمبود حافظه‌اش‌را بحساب اشتغالات‌فکری و درونی او میگذارم .

عماد حقاً در دوستی‌ها نیز مانند سایر خصوصیاتش انسانی ارزنده وپایدار است و مسلماً عمری را اگر بااو بگذرانیم با برهانی به نشان‌عدم توجه‌اش‌به امر رفاقت برخورد نخواهیم داشت واین مهم بر مردمی که بر دوستیها ارج مینهند پوشیده نیست . و نیز بایستی افزود

که صاحب آنهمه شعر لطیف نمیتواند بی مهر باشد و دوستان کهن را از یاد برد.

او در اکثر طبقات از بالا و پائین و متوسط دوست و آشنا دارد. همه دوستش دارندو هنر اصیل وذوق سلیم اورا گرامی میدارند. شاید برای این و آن آشنائیهای موجود میتوانست وسیله و نردبان ترقی در زمینه‌های مختلف باشد. اما مردی چون عماد که سعهٔ صدر دارد و بی‌نیازی پیشه ساخته، حتی فکر این امور را بخود راه نمیدهد و کراراً دیده شده که اگر فعالیتی در چنین زمینه‌هائی دارد، انگیزه‌اش معاضدت بدیگران و برداشتن باری از دوش ناتوانی است. خیلی‌ها (حتی بعضی مدعیان بی‌نیازی) اگر امکانات او برایشان فراهم بود ومیسور، ازهیچ دوندگی چشم‌پوشی نمیکردند. لیکن شاعر آزادهٔ ما بهمهٔ اینگونه مسائل بی‌اعتناست و در این رهگذر براهی میرود که مقتدای شیرازیش خواجهٔ لسان‌الغیب برگزیده وبا صدائی رسا فریاد برداشته است که:

بولای تو کـه گر بندهٔ خـویشم خـوانی
از سر خـواجگـی کون و مکان برخیزم

یکی از قطعات این کتاب که‌مرا تحت‌تأثیر قرارداد قطعهٔ «پاسخ به‌یك نامه» است(ص۱۲۸)، شاعر دراین قطعهٔ دل‌انگیز ارادت واحترام شایستهٔ خود را نسبت به «پژمان بختیاری» شاعر سپیدموی گشاده‌رو وبسیار متواضع و فروتن معاصر تصریح کرده‌که سرآغازش چنین است:

خود سروری است اینکـه مرا سرور عزیز
کردی خطـاب با همـه تمکین و سروری

باری ، کتاب دوم عماد با آنکه حقاً دارای اشعاری شورانگیز و پر سوز و حال و گاه سراپا نازو نور و نوازش است (چنانکه از عماد انتظار داریم) واشعاری مانند : «اشکی بفشانیم»(ص ۳۱) «عالم‌عشق» (ص۳۳) «مریم» (ص٤٥) «رضاجان» (ص ٨٦) و مخصوصاً غزلهائی مانند : « مرغ طوفان دیده»(ص ١٠٤) «افسانه»(ص ١٧٥) «مهمان خدا»(ص ١٥٠) و قطعاتی چون : « پس از نـه سال »(ص ١٨٤) «روزی درکیلان»(ص ٢٤٠) واشعار محلی و ... دراین کتاب هرکدام جواهری است درخشان ، بااینهمه گهگاه اشعاری نیز دراین کتاب آمده که قدری از حال و شور عماد دور مینماید !

من دراین سطور ، چند بار بحق ، چونان برهان و حجتی نظرات اخوان ثالث را آورده‌ام و اینك نیز چند جملهٔ دیگر از اوبعنوان گواه و برهانی برای اینگونه ترك اولی‌های گاهگاه عماد . اخـوان می‌نویسد :

«سخن عماد چنانکه دیوانش گواهی میدهد ، اغلب فصیح‌وبلیغ و بلند است . اما اگر گاهی ترك اولی و فتوری درکلامش دیده شود ، بیشتر ازآنجهت است‌که: او بعداز سرودن‌و فرود آمدن از حال‌سرایش و تغنی در موالید طبع خود کمتر تجدیدنظر و آرایش یا بقول خودش (رتوش) روا میدارد . . . و اما نظیر این فتور گاهگاه و انـدك در سخـن همه‌کس حتـی بـزرگـانی چـون فـردوسی و سعـدی و حافظ نیز هست . کدام ژرف‌بین بی‌غرضی است که منکر ایـن امـر باشد ؟ اگر اصالت و قدمت نسخه را یکسو نهیم ، بسیاری موارد هست

که حتی در دیوان حافظ ، تصرف مردم بعضی شعرهـا را حـال خوشتر داده . . .

این امر طبیعی است که چشمه‌ها و جویبارهـا نیز جـوشش و زلالی آبشان همیشه به یك حال نیست . . . از اینرو من معتقدم که‌این فراز و فرودهادر شعر شاعران اصیل امری طبیعی است و کمتر جای چندوچون دارد ، زیرا حال آدمی همیشه‌به‌یك منوال نیست . »

خانه گـه تاریك و گـاهی روشن است
یا رب این نـور از کـدامین روزن است

تهران ـ آبان ماه ۱۳۵۲
شکوه‌الدین محلاتی

ای شعلهٔ عشق خانمان‌سوز
ای جان‌ده و جان‌ستان و جان‌سوز
هر چند که حاصل تو غم بود
قربان غمت شوم که کم بود

Call No. ____________ *Date* ____________

Acc. No. ____________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

آرزوی گمشده

ای آرزوی گمشده ، مهمان کیستی
درد منی ، بگوی که درمان کیستی
دامان من ز اشك ندامت پر آتش است
ای نوگل شکفته بدامان کیستی

شد پنجهٔ که شانهٔ آن زلف پر شکن
ای جمع حسن و لطف پریشان کیستی
با آن تن شگفت که خوشتر ز جان بود
جان که هستی امشب و جانان کیستی
ای صبح آرزو به که لبخند میزنی
سحرآفرین کاخ و شبستان کیستی
من بی تو همچو ماهی بر خاك مانده‌ام
آب حیات سینهٔ بریان کیستی
من میزبان درد و غم و رنج و حسرتم
ای آرزوی گمشده مهمان کیستی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
21916

اشکی بفشانیم

تـا سیـل نـزائیـده ز رگبـار حـوادث
برخیز که خود را بـه پناهـی بـرسانیم
این کاغذ[1] رنگین ببر ایـدوست ببـازار
یك شیشهٔ مـی گیر کـه دلسوختگانیم

۱ـ مقصود پول و اسکناس است .

آدینه و ابر است و جهان تنگ و دلم تنگ
برخیز کـه تـا داد دل از غـم بستانیـم
بـا جام نخستین چـو شود گرم رگ و پی
از چنگ زمستان ستـم دل بـرهـانیـم
گیریم ز لب مُهر خمـوشی به دوم جـام
وز جـام سوم پـردهٔ انـده بـدرانیـم
وز چـارم و پنجم چـو گذر کرد شماره
سرمست (من) از (ما) نشناسیم و ندانیم
یا به شود احوال و بگـوئیم و بخندیـم
یـا بیش شود غصـه و اشکـی بفشانیـم

عالم عشق

عالم عشق چه دانند هوسبازی چند
راز عالم نسپارند به غمازی چند
نفی پاکان مکن ار خویش بجائی نرسی
زانکه بوده است یقین رازی و همرازی چند

ایکه با زاغ و زغن رفته تـو را عمـر بباد
کی شوی بـا خبر از دولت شهبـازی چنـد
صیـد دل شیوهٔ مـرغـان گـرفتار بـود
ورنه هستند بهر باغ خـوش‌آوازی چنـد
شعـر سازی دگـر و نغمه سرائی دگـر است
که نـه هر مرغ شود باز ، به پـروازی چند
عمر بگذشت و دگرگون نشد این رسم قدیم
که نیازی است مرا چند و تو را نـازی چند
چیست فـردوس؛ می و باغی و مهتـاب‌شبی
گل نازی دو سه و سازی و دمسازی چند
نالهٔ گـرم اگـر نیست فـراوان نـه عجب
در جهان نیست خـراسانی و شیرازی چنـد

افسانه

ندارد هیچکس باور مرا ، افسانه را مانم
نمی‌گیرد مرا دستی ، تهی پیمانه را مانم
کنم چون مستشان تنها گذارندم به خاموشی
روند از نزد من ، چون نیمشب میخانه را مانم

عبث خندان و گریانم ، ندانم دوست از دشمن
چه گویم تا که را مانم ، دگر دیوانه را مانم
خطا شد نیستم مانند مجنون بلکه مجنونم
سزایم سنگ طفلان ، گاه اگر فرزانه را مانم
میان آشنایان ، در شگفت از کار این و آن
تو گوئی از جهانی دیگرم ، بیگانه را مانم
نوشتم این غزل زان سان که گفت آن همدم مشفق
نگارستان دلها گشته‌ام ، بتخانه را مانم

زندگی

راستی ای بلبله امشب دیگه محشر مکنه
ای دفه‌ی چندمه امشب مـوژمـه تر مکنه
مست مسته مخنـه مستنـه و مستنه دل
لول لولـه پیش گـل قمپزاشه در مکنـه

مث ما افتده چشمش به دوتا عشوه و عور
دره‌خودشه‌موکوشه، خودشه‌خکستر مکنه
به‌گمونش مرسه‌هرچی بگه راس یا درغ
چشم‌وگوش‌بسته یه‌گل‌حرفاشه باور مکنه
نمـدنـه او گلیم امشب ازای مست تـره
دره با ناز و قیمش واز اویم ایر خر مکنه
چارپن روز نددن مهلت بیشتر یـره گـر
عوض ماچ موچ و حال ناله و نق سر مکنه
نمدنه خاشخـاش گل موسم تیغش رسیده
اگـه ای دیـر بجنبه یکـی دیگـر مکنه
نمدنـه پن روز دیگه مزنـه باد خـزون
تو گوش باغ و گلر توخ‌توخ وپرپر مکنه
برگاشم خاك مشه و باد مبـره هرجا بخـه
کم‌کمك با غـره بی زینت و زیور مکنـه
بعد پائیز و زمستون میه واز عید و بهار
دیگه دنیایـه و تـکـرار مکـرر مکنـه
مش عماد حالش‌اگر خوب بشه شر بدنمگه
نه‌که شربدنمگه ، خوب‌چیه ؟ محشر مکنه

خان‌داداش

از بس کـه جات او بالا بالایـه خان‌داداش
پائین تو نمدنی که چه غوغایـه خان‌داداش
اسمت خـدایـه و بجـزای اسم هیچ و هیچ
ذاتت ز هر چه وصف مبرایـه خـان‌داداش

کارات بقول او یره همشهریما ، بهار :
چون خودت تموم معمایه خان داداش
یا دست اردشیر مخه اویم درازدست
یا دامن قبای تو کوتایه خان‌داداش
اینار تو خلق کردی با ای خلق و خوی‌شا
الحق که جای سیر و تماشایه خان‌داداش
یك جا گلوی زنده‌هاره هی خچار مدن
یك جای عزای سیل‌زده‌ها رایه خان‌داداش
ای قصه مثل (دلبر جانان) حافظه
یا داستان قیسه و لیلایه خان‌داداش
او آسیای شرقی و آمریك و تق و توق
ختمش مگی به محشر کبرایه خان‌داداش
القصه مثل او سنه‌یه کار و بار ما
یك بوم و دو هوا نه ، هواها یه خان‌داداش
یك‌جا ز گوشنگی موکوشن دسته دسته خلق
یك‌جا کلوب گربه و سگهایه خان‌داداش
بمب اتم مسازن یا بمب ئیدروژن
ای دفعه تا کجا هیروشیمایه خان‌داداش
چنگالشا ز خون ضعیفا گریفته رنگ
از صلح حرفشاو مدارایه خان‌داداش
عیناً حدیث کیسن دزد و دم خروس
دعوی صلح و قیه و دعوایه خان‌داداش
یك روز تق تق ، اندونزی صد هزار نفر
یکهو دیگه سوکارنو مقوایه خان‌داداش
ای وضع عصر ما که یکی گفتم از هزار
عصر جنون و قیه و غوغایه خان‌داداش
از کار دیگرون دیگه بس ، از خودم بگم
ای چرخ پندری هووی مایه خان‌داداش

یك عمر کـرده پاشه تو کفشای مو بی مزه
عاشق مگی به ای لخه کوشایه خـان‌داداش
از خواب گنشته بخت‌مو کارش که مرده پاك
چاره‌ش بـدست حضرت عیسایه خـان‌داداش
نـه حال مونده و از بـری ما نه دل دماغ
گیرم بهـار و فصل تماشایـه خان‌داداش

کـو کـه بساط عیش همـه غیـر مفلسا
هرچی گریفت و گیره بری مایه خان‌داداش
مفلس گمون کنم کـه شده مشتق از فلـوس
بیچاره زندگیش مث شوروایـه خان‌داداش
(ذات‌الریـال) از همـه‌ی دردا بـدتـره
هرکس بگیره سیر ز دنیایـه خـان‌داداش
به‌به از ای لغت نمه‌ها ، ای ، کـو قدر دون
فی‌الواقعاً عمـاد تو دریایـه خـان‌داداش
وای وای از ای مینی‌ژوپ و ای سمب و ساقها
رون نیست جون و عمر و تمنایه خان‌داداش
گا وقتا رون نه کامه ، دلـه مستی یـه ، میه
خوابه ، خیاله حسرت و رؤیایه خان‌داداش
ای ساخ که پیش مرن به دو تا برگ منحصر ،
کم‌کم لباس دختـر حوایـه خـان‌داداش
هـر وخ کـه از دو پله به بـالا مـرن دیگه
تا هر جا دل هوس دره پیدایـه خان‌داداش

بعله ، نخیر ، کـی بـه کیه مام شعار بـدم
پاینده بـاد مینی تـا دنیایـه خـان‌داداش

افسوس وقته کـه امـدم مـا به چق و پق
ای پارتیا نبود کـه حالایـه خـان‌داداش

حالا به اسم رقص چنون چیك تو چیك مـرن
که پندری تو یك تن و چارپایه خان‌داداش
راحت تـو سینما دوسعت دس بـه گردنـن
هرگوشه شیش‌تا کـافه تریـایـه خان‌داداش
از هیپی و ژیگول و مینی‌پـوش و چـادری
این شهر نیست جنگل مولایـه خان‌داداش

دشمن خویش

هرکس که دلی چون دل ما داشته باشد
از دست غم آرام کجا داشته باشد
رنجور پریشی‌که بجان‌دشمن خویش است
دیگر ز که امیددوا داشته باشد ؟

گر مهر به مریخ خورد ماه به ناهید
غم نیست کسی راکه خدا داشته باشد
تا هر خس و خاری نکند دعوی مستی
خوشتر که ره عشق بلا داشته باشد
ما بنده‌ی رخسار نکوئیم ولیکن
قربان جمالی که صفا داشته باشد
غم نیست دلم گر ز جهان هیچ ندارد
تنها اگر ای ماه تو را داشته باشد
زندان جهان بهر عماد است چو فردوس
گر صحبت ارباب وفا داشته باشد

مریم

ماجرائی بس دردناك بود مریم دختربچه‌ای شیریـن و نمکین که پدرش از دیگر فرزندان بیشتر دوستش میداشت و کارش با او از محبت معمول پدر و فرزند گذشته بود در نخستین روزی که با بارانی نوی که برایش خریده بودند به کودکستان

رفت و نزدیك بخاری ایستاد ، شعله‌ای سرکش که خبرش نبود چه می‌کند زبانه زد و خودی به بارانی دخترك رسانید و آن غنچه‌ی خنده تمام نکرده را به آتش کشید تا دوستان کوچکش ترسان و لرزان باگامهای کوتاهشان خود را به‌بزرگترها رساندند آتش کار خود کرده بود ، پروانه‌ی پرسوخته بعد از دو روز در بیمارستان پرپر زد و برای همیشه چشمان سیاه و زیبا بر هم نهاد در حالی‌که سفارش میکرد (به مامان نگوئید بارونیم سوخته) غروبی‌که من بدیدار پدرش‌که آن زمانها خیلی با هم بودیم ، رفتم دیدم گریبان دریده در دریای جنون دست و پا میزند منهم که داغم تازه شده بود آن شب تا نیمروز فردایش با او نوحه‌سرائی کردم و با او بتلخی گریستم تا یکی از آشنایان که این حال را برای من خطرناك دانسته بود ببهانه‌ای از آنجا بیرونم کشید این چند بیت قطرات اشکی است بر این درد جانسوز وکلمه‌ی تسلیتی است برای آن پدر که دخترکش‌سوخت و دل خویش وبیگانه نیز.

گفت اگر در همه عالم سر یـك نیشتر است
هست زان پای‌کسی ریش‌که درویشتر [1] است
کسی آگه چو من ایدوست نشد از دل تو
دردهای همه عالم دگـر و این دگـر است
درد و حرمان تو من دانـم و زین جام بلا
تـاکسی بی خبر از خـود نشود بی خبر است
تا گـل مـریـم نشکفته‌ی تـو رفت بباد
بـاز از لاله مرا داغ جگـر تازه‌تـر است

۱ــ دراصل مثالی است که گفته‌اند هرجا سنگی است پای لنگی است و بعد بیتی از سعدی که میگوید :

گر در همه دهر یك سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویشتر است

چه تـوان کـرد کـه استادی صیاد قضا
بهر مـرغان ستمدیـده سر زیـر پـر است
غیـر تسلیم و رضا چـاره‌ی دیگـر نبـود
وین سخن گرنه بـه دلخواه بود معتبر است
آدمیزاده‌ی بیچاره بهـر لحظـه‌ی عمـر
زانچه یك لحظهٔ دیگـر گذرد بی خبر است
نرسیدیـم بـه درمان و دل از دست بـرفت
بگذشتیم و بدان خوش که جهان‌در گذر است
اشك بیهوده ، مبارید که کور است سپهر
هم‌لب‌از شکوه بدوزید‌که این‌کور، کر است
گفت خیام کـه آهسته بنـه پـای بخـاك
که‌نه‌خاك‌است، لب‌ودست‌ودل‌وچشم‌وسر‌است
زیر ایـن خـاك سیه نیز گلـی مریم نـام
خفته و دست در آغوش شبی بی سحر است

گل دیوانگی

گوش کن تا گویمت ایجان که عشق
با دل عاشق چه بازیها کند
جوید اول این بلای چاره‌سوز
تا چو من بیچاره‌ای پیدا کند

تا که نشناسد زیان و سود خویش
عقل او را پاك از سر وا کند
خیره سازد چشمش از تاب جمال
تاش چون پروانه بی پروا کند
دودش از دکان برآید نرم نرم
وانچه دارد با جنون سودا کند
تا شود بازیچهٔ طفلان کوی
آتشی از کفر و دین بر پا کند
تا نگردد کس بکارش چاره‌ساز
هر که گوید عاشقی ؟ حاشا کند
هر که بوید این گل دیوانگی
رو بسوی دشت استغنا کند
گر دلت بشکسته قدرش را بدان
کاین هما شاید مقام آنجا کند
تا که دریابند رسوایان مرا
کاش عشقم بیش از این رسوا کند

گل

آمد گل و شکفت دلم از صفای گل
میمیرم از برای می و از برای گل
گر من خداپرست شدم از می و گل است
ای آفریدگار می و ای خدای گل

دور گل آمد ای گل مَن دور دور تست .
شوری بپا کن ای گل گلها بپای گل
برخیز ای لبت گل و می وی رخت چو ماه
بشکن به جلوه رونق ماه و بهای گل
ما را امید مهر و وفا از تو نیست ، نیست
افسانه گشته سستی مهر و وفای گل
خواری بخت بین، من و هجران و شب بباغ
پا خار بسته‌اندبه یك چوب پای گل
بی منت سؤال مرا بوسه‌ای ببخش
بوسد مگرنه خار رخ دلگشای گل
از هرکجا که بوسه ببخشی عنایت است
فرقش کجاست ؟ بوسه زنی هر کجای گل .

بی‌مایه فطیر است

گر گرسنه خسبی همه عالـم ز تو سیر است
نشنیده‌ای ای دوست که بی مایه فطیر است
بنگر به هلاکو که نه دین داشت نه دانش
در خدمت او بسته کمر خواجه‌نصیر است

انصاف که سرمایه‌ی مـرد است زر و زور
وان کو سخن از علم و ادب گفت صغیر است
چنگیز کـه در ریختن خـون بـود استـاد
در بارگهش صد چو تـو دانا و دبیر است
تیمـور کـه میساخت منـار از سر مـردم
او را هنر این بودکه خونخوار و شریر است
تـاریخ بـود قصـه‌ی زور و زر و زیـن‌رو
سقراط اسیر است و فـلان میـرکبیر است
بـی زر خـرد و فلسفه و منطـق و حکمت
شعر است و بهایش همه کمتر ز شعیر است
شیخ اجـل از حق اجـل خویش بخواهـد
در دام زن و بچه و وام ارکـه اسیر است
رومی اگرش خـرج زن و بچه نمی بـود
میخوا ند یقین، فاتحه‌ی هرچه که پیر است
بغداد خـراب[1] از ری و از روم چه گوید
این قول و غزلها همه از اشکـم سیر است
خیل شعـرا بین کـه پی خـوشه و تـوشه
کار همه مداحی خـان است و وزیـر است
در صبح قیامت کـه برآرنـد سر از خـاك
مسکین ، سرش از شرم غم فقر به زیر است

۱ـ منظور گرسنگی است.

چه باید کرد

نوبهار است غم از باده بدر باید کرد
شد دگرگونه جهان فکر دگر باید کرد
تا بجوئی ره عشرتکده‌ی بی خبری
اهل حالی دو سه همراه، خبر باید کرد

غیر زیبا صنمی ، نغمه سرائی خوش لحن
فکر سر پنجه‌ی پرشور و شرر باید کرد
فکر ابریق می ناب پدر مادر دار
که زیادت ببرد نام پدر باید کرد
سبزی و تربچه از یاد نمی باید برد
جوجه‌ای چند ، اگر چند که پر باید کرد
راست ، بی‌راسته کار می و مجلس نشود
کره بر راسته با قاشق و پر باید کرد
سیم اگر پاره شود عیش منغص گردد
در ره عیش نه اندیشه‌ی زر باید کرد
دو سه سیم دگر از شهر فزون باید برد
احتیاط است ، بلی فکر (اگر) باید کرد
چند فرسنگ اگر دور ترک باید رفت
فکر یك کنج خوش بی‌سر خر باید کرد
فرشها پهلوی هم چون بزمین جای گرفت
شیشه‌ی باده‌ای از ساك بدر باید کرد
دو سه گیلاس به اصرار ببایدشان داد
بعد از اصرار دگر صرفنظر باید کرد
گر گدائی ز ره آید به غذا یا که به پول
ناشنیده سخنش دست بسر باید کرد
ساز آهسته اگر کوك شود نیکتر است
تا بدانجا که شود دفع ضرر باید کرد
غزلی خواند بباید ز پی گرمی بزم
مزه‌ی باده از این طرفه شکر باید کرد
ماهرو را ز پی رقص سپس کرد بلند
ساعتی سیر قر دوش و کمر باید کرد
کف بباید زد و بشکن زد و می باید خورد
غصه‌ی زندگی بیهده سر باید کرد

مستی آنگاه که از حدشد ومیخواره زدست
بزم را چاشنی از عشق و هنر باید کرد
غـزل ساحـری از دفتر اشعار عمـاد
خواند و آنگاه سوی عرش سفر باید کرد

شاید برای بعضی‌ها (که با من نشست‌و برخاستی دارند) با اطلاع از کم غذائی من مخصوصاً اینکه با مرغ و جوجه‌میانه‌ای‌ندارم این شعر قدری اسباب شگفتی شود ، مطلب اینجاست که من مجلسی برای خود و دوستانم آراسته‌ام و در نتیجه جمع آنچه را که‌خود میخواهم‌و دیگران، خواسته‌ام .

صدا

گاه اگر میخواست دل‌ترکد صدائی داشتم
باز خون آلود و اشك افشان نوائی داشتم
بود همچون ناله‌ی مرغ گرفتارم نـوا
با گرفتاران این زندان صفائـی داشتم

تا سحر با دلنشینان می‌نشستم مست‌وشنگ
دلنشین افسانه‌ی دردآشنائی داشتم
ناله‌ای بود از جگر بر کنده ، از دل‌خاسته
در دل خوبان عاشق‌پیشه جائی داشتم
آنهم‌از بی‌مهری گردون زمن گمشد، دریغ
راستی را طالع حیرت‌فزائی داشتم
حسرت‌آباد جهان، بگرفت‌ازمن هرچه‌داد
وه چه حسرت‌بار و غمگین ماجرائی‌داشتم
دلربائی داشتم، کاندر جهان‌همتا نداشت
عاجزم از وصف و گویم ، دلربائی داشتم
او سراپا لطف بود ومکرمت ، مهر و وفا
لیك من افسوس بخت بیوفائی داشتم
خنده‌ی آن گل ندیدم بیشتر از دو بهار
لیك جاویدان خزان غمفزائی داشتم
دل‌کنون‌یك‌پاره‌خون‌است‌وتوان‌ناله‌نیست
یاد بادا آنکه روح‌افزا صدائی داشتم

بهار

شاعر والای روزگار ما ملک‌الشعرای بهار، بهاریه‌ای سروده بود من که در آن هنگام شاعری کمنام (نه گمنام) بودم جسارت ورزیده این شعر را در اردیبهشت‌ماه ۲۷ سرودم و در مشهد در روزنامه‌ای چاپ شد .

گـرچـه دگـربـاره بـهـار آمـــده
فصل می و بـوس و کنـار آمـده
کـرده چمـن منظـر دلهـای تنگ
پرده‌ی دیرینه‌ی خوش آب و رنگ
لالـه صلا داده بـه میخـوارگـان
بـرده گـل از کف دل نظـارگـان
خیـره شود دیــده ز دشت و دره
رفتـه ز بس منظــره در منظــره
گرچـه در این فصل بـود رسم مـا
وصف گـل و سبزه و آب و صفـا
لالـه صفت تـا بـدلی هست داغ
کـی کشدش طبع بـه توصیف باغ
نیست بهاری چو در این شوره‌زار
بیهـده چون وصف کنیم از بهـار
گل خوش و زیباست به گلزارهـا
گـــر نبـود زردی رخسارهــا
شبنم و گـل خوش بود و دلستان
گـر نبـود اشك یتیمـی روان
لشکر غم چون‌به‌دلـی حمله کـرد
نغمـه‌ی قمـری نبـرد زنگ درد

خوش بود آهنگ تماشای دشت
گر بتوان زینهمه حرمان گذشت

***

آری ، هر چند بهار آمده
فصل می و بوس و کنار آمده
ساقی ما جام طرب چون شکست
اهل دلی را نتوان یافت مست
خون دل خلق خورد آنکه را
گونه‌ی گلگون بود و پر جلا

***

ای ز بزرگان ادب یادگار
ای سخنت گوهر و طبعت بهار
وصف بهار تو چه جانانه بود
حیف در این ملك بهاری نبود
این قفس تنگ بهارش کجاست ؟
لطف‌وصفا. نقش ونگارش‌کجاست؟
غمکده را نام بهشت است زشت
چند توان گفت به دوزخ بهشت

***

آری ، هر چند بهار آمده
فصل می و بوس و کنار آمده

گرچه گل از خاك برآورده سر
مست کن و خنده زن و عشوه‌گر
نیکتر این فصل و در این‌شوره‌زار
یاد گلی چند که پیش از بهار
پیشتر از آنکه بهاری رسد
دوره‌ی آزادی و کاری رسد
در ره ما با دل و دامان پاك
رخت کشیدند به آغوش خاك
کوشش آن تهمتنان یاد باد
زانهمه خونین کفنان یاد باد

بی‌سحر

چـونان شباهنگ بیمار ، در بی سحـر شام تـارم
تکـرار هـذیـان دردم ، رسوای شب‌زنـده دارم
دل نیست یك پاره خون است، شعرم سرود جنون است
عاقل چـه داند که چون است ؟ تکرار دیوانه‌وارم

چون لالهٔ واژگونم پیدا طراوت ، نهان داغ
صحرای تنهائیم بس ، کاری به گلها ندارم
دل پر شرار و دمم سرد همچون زمستان دوزخ
گه گریم و گاه خندم ، گوئی هوای بهارم
روزی که او بود بودم ، غافل که خصمی است غم نام
او رفت و اکنون بود غم ، گر دوستی هست و یارم
همچون شفق فصل پائیز در مغربی سرد و غمبار
زیباست عمرم ولی هست پر خون و آتش کنارم
هر جا روم همچو سایه آید بدنبال من غم
بینم رسیده است حسرت هر جا که من پا گذارم
یکروز لب بر لبم نه من نای آتش‌نوایم
یکشب مرا گیر در بر من چنگ افسانه‌بارم
دور از نکویان همراز ، با جمع اوباش دمساز
شاید عمادا ندانم ، من خود همان روزگارم

شیرین

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون،لب خندان،دل خرم با اوست
گـرچه شیرین دهنان پادشهانند ولـی
آن سلیمان جهان است که خاتم با اوست

(حافظ)

اینکه خفته است در این خاك منم
ایرجم ، ایـرج شیریـن سخنم
(ایرج میرزا)

گـرچـه شیرین دهنان بسیارنـد
شوخ و شکرلب و شیرین‌کارند
نقل و می گرچه دراین‌بزم بسی است
هر که را میل کسی یا هوسی است
قول ملا : (دو سه تـن طرارنـد
که کـلاه از سر مـه بـردارند)[1]
به‌یکی جام خـرابـت سازنـد
سرکه‌ای گـرچه ، شرابت سازنـد
رند و قـلاش و شکـر گفتـارنـد
مست و در بـردن دل هشیـارنـد
همچو مهرنـد درخشان و چو مـاه
روشن از پـرتـوشان شام سیـاه
دگـران اختـر ایـن دنیاینـد
پیش خـورشید کجا پیـداینـد
لیك بـرعکس کـواکـب نـاهیـد
صبح و شبگیر گهی هست پـدیـد
این مثل درخـور شهزاده‌ی ماست
لایـق ایـرج آزاده‌ی مـاست

درخور ایرج شیرین‌سخن است
آن شکر پاره که محبوب من است
تو نه ایرج هنری ایرج‌جان
تو جگرجان شکری ایرج‌جان
تا بشر قند و شکر ساخته است
شهدی اینگونه نپرداخته است
همه اشعار تو از بر دارند
شاهدان شاهد از آن می‌آرند
نیست یک شعر تو ناخواستنی
یا که افزودنی و کاستنی
بس که آسان و روان حرف زنی
خام‌طبعان بطمع می‌فکنی
بس که شعر است روان ، پندارند
که توانند نظیرش آرند
غافل از قصه‌ی آن کبك و کلاغ
یا که افسانه‌ی آن شیر و الاغ
بهره‌شان بوری و سرگردانی است
مشکلش چونکه همان آسانی است
بنده هم دفترکی رنگارنگ
نام بنهاده بر آن (شهر فرنگ)
دارم و گرچه نه بی‌لطف و صفاست
لیك شعر تو کجا ، آن بکجاست

شعر من نیز بود راحت و راح
به که دیگر نکنم خفض جناح
بنده را هم سخن با نمک است
گه به شیرینی و گه شور تك است
وای ای خاك بگورم بکنند
وز خود ایکاش که دورم بکنند
سخنم از تو و اشعار تو بود
خودپرستی ز خودم باز ربود
وه چه بی معنی و خودبین شده‌ام
قول یارو چقدر (این) شده‌ام
راستی کبر و منی کار بدی است
(کار انسان قلیل‌الخردی است)[۲]
گر قلیل‌الخردم یا که کثیر
کشم این دیو لعین در زنجیر
ترك خودخواهی و پندار کنم
سخن از ایرج قاجار کنم
ترك و قاجار و چنین شیرین‌گوی
برده در پارسی از یاران گوی
آری ایرج بخدا با نمکی
با نمك نی که سراپا نمکی
این‌نه شعر است‌که قند است و نبات
ای سیه‌چرده و (مسیوشوکولات)[۳]

عکس زشت تو که کان نمك است
گـرچه از دوره‌ی شاوزوزك است
بـا همان عینك و آن طـرز نگـاه
می‌بـرازد بتـو مسیـو شوکـولاه
بس که شکـر لب و شیرین سخنـی
گـرچه دشنـام دهی ، گـل فکنی
بس که جنس سخنت مرغوب است
هرزه‌گیهـای تـو هم مطلوب است
بس که خوان سخنت رنگین است
سرکه‌ی تـرش تو هم شیرین است
زشت کس گفتـه بـدیـن زیبائی ؟
فحش کس داده بـدیـن شیوائی ؟

***

تـو نـه شاهیـن فلـك‌پـروازی
نـه همـائـی تو و نـی شهبـازی
تو نـه سیمرغـی و نـی بلبل زار
هدهدی، هدهدخوش نقش و نگار
تو نه از تـوس و نه از شیرازی
لیـك از آن دگـران ممتـازی
چـون ز شهباز و همـا درگـذرم
بسوی بلبـل و قمـری نگـرم

بینم ای هدهد جان مست توام
دل زکف داده‌ای از دست توام
تو همانی (که در ایام حیات)
(بی‌بتان‌صرف نکردی اوقات) (٤)
(هر که‌ راروی‌ خوش‌ و خوی‌ نکوست)
(مرده وزنده‌ی توعاشق اوست)(٥)
(عاشقی بوده بدنیا فن تو)
(مدفن عشق بود مدفن تو) (٦)

***

(ای خدا باز شب تار آمد)
(نه طبیب و نه پرستار آمد) (٧)
(ای نکویان که در این دنیائید)
(یا از این بعد بدنیا آئید) (٨)
(اینکه‌خفته است در این‌خاك منم)
(ایرجم، ایرج شیرین سخنم)(٩)
راست گفتی تو که شیرین سخنی
آگه از مرتبت خویشتنی
هیچکس‌چون تو سخن فاش نگفت
گفت اگرهم، چو تو زیباش نگفت
خفته بر دامن دیوان تو جان
چون روان تن‌و چون‌چشمه روان

غیر خیام و تو کس راست نگفت
هیچکس آنچه دلش خواست نگفت

***

نه تو در هزل فقط استادی
که به جد داد سخن را دادی
(قلب مادر)که تو گفتی که سرود ؟
وانکه آن خواند و نلرزید که بود؟
(شاه و جام) تو و وصف گرداب
نبود شعر که دری است خوشاب
کم کسی راست چنان تاب و توان
تاب آن وصف تب و تاب جوان
هر چه از قطعه (گویند مرا)
بکنم مدح سزا هست و روا
یا که آن قطعه‌ی زیبا و روان
ماجرای می و ابلیس و جوان
کرده‌ای در همه جا هنگامه
خاصه در قصه‌ی عارفنامه
که بهر مصرع آن ایمائی است
نکته‌ای ، شوخی پر معنائی است
چه نکو کرده‌ای آغاز کلام
هم در اتمام چنان ماه تمام

خوب شد خوب ، که عارف‌جانت
بــه ددر رفـت و نشد مهمـانـت
تـا بـه مـی رو کنی و مست شوی
زنـی آنقـدر کـه از دست شوی
پکـــر و مست در آن تنهائـــی
سازی اشعار بـدان زیبائـــی
کـرد بـی معـرفتی عـارف‌و بـود
زین خطا عـارف و عـامی را سود
همچنین خوب شد آن اسب که رم
بـود کـارش ، بتو کـردند کـرم
کـه چنـان شعـر شگفتـی سازی
شاهکـاری ز هجـا پـردازی
همچون آن اسب،که مانندش نیست
هیچ اسبی بـه چه و چندش نیست
هست ایـن شعر تو هـم بی همتـا
شهسواری تـو در این فـن بخدا
قصه‌ی‌اسب توشعری است، شگفت
هیچ هزل اینهمه در مـن نگرفت
هرکه زین شعر نخندد عجب است
مگر از بیخ بگـوئی عـرب است
وه چه شیرین زده کلك تـو رقم
مگـر از نیشکـرت بــوده قلم

***

حیف و صد حیف مرا حالی نیست
هزل را رغبت و اقبالی نیست
آنچنان تنگ شد از غمها دل
که ندانم بود این غم یا دل
آنچنان بال و پرم بشکستند
که ز فریاد و فغانم رستند
ناله‌م نیست ، ز فریاد مپرس
یا بمن رفته چه بیداد مپرس
(کاش مرغی شده پر بازکنم)(۱۰)
(تا لب بام تو پرواز کنم)

تمام مصرعها و ابیاتی که شماره گذاشته‌ام از ایرج‌میرزا است جز شماره (یك) که مطلع غزلی از مولوی است :

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند   که به تدبیر کله از سرمه بردارند

همشیره‌ها

دو سه شب هست، احقرالشعرا
با سه شب زنده‌دار بی‌پروا
با سه تن میگسار عالم‌سوز
که شبیشان نگشته بی می روز

شیشهٔ نام را به سنگ زده
پای بر فرق نام و ننگ زده
هدف جمله : بود باید خوش
نه بفکر کبد نه قلب نه شش
آن یکی پهلوان و شیرافکن
لیك بی‌تاب ، در محبت زن
همه‌ی نشمه‌های این استان
می‌شناسد بجا و نام و نشان
آندگر لوطئی تمام‌عیار
سر وته مهر وقرص وباده‌گسار
ریش کوتاه مشکئی دارد
شادی و غصه ، پشم بشمارد
گاه شاپو به سر نهد گه شال
بسته‌است‌این‌دگر به‌موقع‌وحال
خوشم آید اگر چه از حالش
دلخورم لیك قدری از شالش

چه‌توان کرد وضع ماست جفنگ
مثل اشتر است و گاو و پلنگ
وضع این‌ملک جمع اضداداست
وینچنین بوده تا مرا یاد است
یارسوم که نام او (مولا)ست[۱]
عذر از وصف او ببابد خواست
چارلی چاپلین بدان شهرت
پیش مولاش نیست خاصیت
دست نان‌بربری[۲] وشیخ رجب[۳]
بسته از پشت باقر غبغب
بی‌نی‌وچنگ وعود وبربطوتار
زهره گردد زرقص او گلخار[۴]
با سر طاس چون قر آغازد
لنگه لنگه چو ابرو اندازد
خوشتر از اینهمه است آوازش
ترك وماهور وشور وشهنازش

۱ـ شادروان مولا که تقریباً جوان درگذشت .
۲ـ نان بربری رقاصه سیه چرده و با نمکی بود که در دوره نوجوانی من در مشهد شهرتی داشت .
۳ـ شیخ‌رجب دلقك و مسخره‌ای بود کم‌نظیر و مثل‌اینکه او دنیا را بمسخره گرفته بود .
۴ـ گلخار اصطلاح مشهدی است بمعنی صورتی رنگ .

غلطهـای ملیـح و دلبـر او
وقت تحـریر عـور یکـور او
محفل از شور و شوق پرسازد
دوستان را زخنـده قُر سازد
هر که دقت کند در اطـوارش
میشود همچو مـن هوادارش
الغرض باچنین سه یار و ندیم
دوسه‌شب‌هست‌همچوعودوسلیم
اولا در کنـار منقـل فـور
جمله سازیم خویش را کیفور
بعد از آن سوی فاطی وافشار
نشئه در سر شویـم راهسپـار
پس از آن نیمه‌های شب زانجا
راه افتیـم گـرم پـرت و پلا
کربلائی علی است چشم بـراه
با چراغی و خـانه‌ای دلخواه
هم مراوراست بـاده هم شیره
همه بـاهم شویـم همشیره[5]
وندر آن کارگـاه ضـد بشر
همـه افتیـم تـا سحر یکـور

۵ـ این جناس ابتکار بنده نیست و دیگری گفته:
برخلاف طبیعت و سیره   دو برادر شدند همشیره

زنکی نیز هست در آنجا
نکند گرچه خوب تا با ما
پربدک نیست لیک کم حرف است
چادر خود نمی‌نهد از دست
گاه پائی زنند برپایش
زیر کرسی و گه به آنجایش
لیک تا حال هیچکس زان ماه
نشنیده یکی سخن دلخواه
تاچه وقت این درخت برگیرد
یا کسش همچو جان ببر گیرد
تاکی این باغ عیش گل بدهد
بهر این جمع خویش شل بدهد
تاکی از رنج بهره بردارند
حالیا تخم آرزو کارند
غالباً چار بعد نصف شب است
که‌از آن نشئه گاه‌سرخوش ومست
راه افتیم و سوی خانه رویم
همچو بلبل ! به آشیانه رویم

***

سنخ تفریحهای ما این است
کیفمان نیز شوم و ننگین است

جای تفریح ما همین جاهاست
آخـرش هم زاولش پیـداست
مملکت رسم و راه میخـواهد
شهـر تفـریحگـاه میخـواهد
تا چنین است وضع کشور مـا
شیره و چرس هست یاور ما
منگ ومست وکثافت والدنگ
همه سرفن‌حریف ومایه‌ی ننگ
در جوانی شویم جفت عـذاب
کبد و قلب و کلیه جمله‌خراب
هست شعری زشاعـران کهـن
که به تحریف می‌نویسم مـن
عرق وشیره چون بهم سازند[۶]
نسل درویش را بـرانـدازنـد

صبح پنجشنبه ۲۱ بهمن ۲۷

---

۶ - تحریفی است و اصل این است :
گربه و موش چون بهم سازند نسل بقال را بـراندازنـد

هیچ

خوش طرفه دیاری است سخن هیچ و هنر هیچ
ویران شود آنجا که بود گنج گهر هیچ
دارند بسر داعیه‌ی رهبری آن قوم
کز کوچه‌ی انصاف نکردند گذر هیچ

صد شکر که بخشیده پدید آور دلها
ما را دلکی هر دو جهانش بنظر هیچ
هم داده مرا دلبر درویش نوازی
کو راست چو من سیم و زر و تاج و کمر هیچ
بلبل ز چه آزرده کند طرفه گلو را
آنجا که نبینند بجز از خار ثمر هیچ
قمری چکند نغمه در آنجا که نباشد
جز طوق عبودیت زاغان لچر هیچ
هر چند شوند از می دلجوی تو سرمست
یك (به به) بیمایه بگویند و دگر هیچ
آنقدر غم و غم بدل انباشته دارم
کم هر دو جهان نیز ببخشند اگر ، هیچ
در دیده‌ی کور آینه را قیمت خشت است
وز نغمه‌ی داود چه شد قسمت کر ، هیچ
در گوشه‌ی غربت چو هدایت رود از دست
فریاد برآرند پس از اوست هنر هیچ
افسانه‌ی این ملك همان قول قدیم است :
دادند[1] اگر را به مگر زاد پسر هیچ

۱ـ تحریف بیتی است که مثل سائره شده :
اگر را با مگر تزویج کردند   از ایشان بچه‌ای شد کاشکی نام

یره‌گه

یره‌گه کارمو و تو دره بـالا می‌گیره
ذره ذره دره عشقت تو دلم جا می‌گیره
روز اول به خودم گفتم ایم مثل بقی[1]
حالا کم‌کم می‌بینم کار دره بالا می‌گیره

۱- بقی - باقی

چن شبه واز مث بیس سال پیش ازای مرغ دلم
تـو زمستون بهنـه‌ی سبزه و صحـرا مـی گیره
چن شبه واز مودوزم چشمامه تاصبحه به‌چخت[2]
یا بیك سم بیخـودی مات ممنـه ، را می گیره
تـا سحر جـل[3] مزنم خـواب به سراغم نمیه
هی دلم مثـل بچـه بهنـه‌ی بیجـا مـی‌گیـره
موگومش هرچی که مرگت چیه کوفتی ! نمگه
عـوضش نـق مزنـه ذکـر خـدایا مـی‌گیره
پیری و معرکه گیری کـه مگن کـار مویـه
دفتـر عمـر دره صفحـه‌ی پینجاه مـی‌گیره
او کـه عـاشق شده پنهـون مکنه مثل اویـه
کـه سوار شتـر و پـوشتشه دولا مــی‌گیـره
کتا کـردن دامنـار تا بیخ رون مشتـی عماد
دیگـه مجنون توی خواب دامـن لیلا مـی‌گیره

۲ـ چخت ـ سقف
۳ـ جل ـ وول.

سفر

رفتی به سفر واز مو و دل دیونه رفتم
خون‌خوردم‌وخون گرچه‌دو تامیخنه‌رفتم
بد انسه گـریفته دل مو بـا سر زلفت
ای‌وای تورفتی دیگه‌پاك دیونه‌رفتم

کوشتی ماره واز از غم هجرون خنه آباد
بیچاره موودل به چه حاله خنه رفتم
رفتی به مشد نقل مجالس بری و ما
دور از لب تو تلخ‌تر از گنگنه رفتم
ورخیز بیا امروز یره‌گه نقدره عشقه
بس نیست ای سی چل سال که پی اوسنه[1] رفتم
از قد تو طوبی درم از ماچ تو کوثر
رفتم به جهندم به بهش یا که نرفتم
خواستم ای دفه جیك و پوك اصلا نزنم، واز،
دنبال همو کاره که دل نمتنه رفتم
خودشه موکوشه پرونه شمعر که می‌بینه
ما شمعما تا رفته سفر پرونه رفتم
ای ساخ[2] که خرابی مکنه ای دل بی پیر
تا وقته تو برگردی از ای ویرنه رفتم
دکتر مگه اقذر[3] چره هی نالی از ای دل
غافل که ما بدبخت همی سگ ننه رفتم

۱ـ اوسنه ـ افسانه.
۲ـ ای ساخ ـ اینطور.
۳ـ اقذر ـ اینقدر.

رضاجان

رضای ثابتی عزیز که وصفی مختصر از او در این شعر شده واقعاً غنچه‌ای ناشکفته پژمرده است، یکشب، که دو بعد از نیمه شب به‌کلبه خود برگشتم یادداشتی از او پشت در دیدم که: دست‌پر آمده بودم خیال کردم سور و ساتی خریده بوده چون

رضا باتنگدستی دست و دلباز است ولی دو سه روز بعد معلوم شد داستان دیگری بوده ، جوانی هفده ، هجده ساله با و رجوع می کند و از گرسنگی می‌نالد ، شامی میخورند و ازهسپار خانه من میشوند نزدیك کلبه‌ی من که خلوت بوده مهربانتر میشوند ورضااحساس میکند که طرف دختری است درلباس مردانه، چون من نبوده‌ام میروند باری آنشب وقتی بخانه برگشتم و یادداشت رضا را دیدم ناراحت شدم و در عرض ده دقیقه یا یك‌ربع این شعر را سرودم گرچه بقول یکی از بزرگان : مردم فکر نمیکنند که در چه‌مدت فلان اثر بوجود آمده بلکه دقت میکنند که اثر چگونه است ، بهرحال یادگاری است ازآن‌شب وشاعری بی‌تکلف در روزنامه‌ای جوابی به‌این شعر داد که متأسفانه گم‌شده

ای در جوانی پیر و بی‌دندان رضاجان
دندان‌چه‌خواهی‌چون‌نباشدنان‌رضاجان
ای سیر گشته در جهان و پیر گشته
ای در بهار زندگی پژمان رضاجان
ای رفته در ابر فراموشی و عزلت
با آن رخ همچون مه تابان رضاجان
ای کرده دردور جهان دل خوش به‌باده
وی گشته با پیمانه هم‌پیمان رضاجان
ای همنشین و مونس مینا و ساغر
ای مست نی بدمست بدمستان رضاجان
ای هر زمان بینم تو را آید بیادم
ناگه ز باباطاهر عریان رضاجان

با قایق بشکسته و بی بادبانی
رفتی به دریائی همه طوفان رضاجان
یعنی گرفتی زن تهی بود ارچه کیسه
گفتی مگر یابی سر و سامان رضاجان
این صد تومن تصنیف یا پول ترقی
کی بهر فاطی میشود تنبان رضاجان
لابد محمد[1] باز از گرما مریض است
لابد خماری باز و سرگردان رضاجان

***

امشب چنانم رنجها آزرده دارد
وآنگونه‌ام درکار خود حیران رضاجان
کم جز تو باکس درد دل کردن نشاید
چون نیستی بنویسم این‌دستان رضاجان
ای درد تو بر جانم ای همدرد من تو
ای همچو من پردرد بی‌درمان رضاجان
ای گل که ناخندیده پژمردی به گلزار
هرچند بودی رونق بستان رضاجان
ای چتر گل برسر ندیده لحظه‌ای چند
هرچندبودی‌مرغ خوش‌الحان رضاجان

۱ـ پسری پیدا کرده بود به این نام که اغلب بیمار بود .

تو رقص[2] شعله کرده‌ای جرم تو این است
در رقص شعله باشد این تاوان رضاجان
دلالی[3] دیوان منهم کردی اما
خوردند آخر حق تو دیوان رضاجان
در زیر سنگ آسیای قرض منهم ،
بودم ، نشد رنجت کنم جبران رضاجان
ما هردومان ایجان سزاواریم غم را
بیهوده از بختیم در افغان رضاجان
یك بیت گفتی مدح خانی یا امیری
کت پر نشد ازسیم و زر دامان رضاجان
یك بار گردیدی ثنا خوان وزیری
کت مشکل دیرین نشد آسان رضاجان
گفتی : تقی را هیچ فخر اتقیائی
گفتی : حسن را حسن شد برهان رضاجان
گفتی که: جعفر جعفری زهد است و از علم
جاری است از وی جعفری جوشان رضاجان
گفتی : فلان خان خانه‌ی زین چون نشیند
رستم شود زالش در این میدان رضاجان

۲ـ نام کتاب کوچکی که بچاپ رسانیده بود .
۳ـ من کتاب ورقی چند را میخواستم چاپ کنم کسی که عهده‌دار این کار بود بعد از اینکه خرش از پل گذشت با آنکه وعده‌ای به‌رضا داده بود انگار نه انگار منهم وضعم از او بهتر نبود و مقروض بودم و نتوانستم زحمتش را جبران کنم .

بـا قایـق بشکستـه و بـی بادبـانـی
رفتی بـه دریائی همه طوفـان رضاجان
یعنی گـرفتی زن تهـی بود ارچه کیسه
گفتی مگر یابی سر و سامـان رضاجان
این صد تومن تصنیف یـا پول ترقی
کی بهر فـاطی میشود تنبـان رضاجان
لابد محمد[1] بـاز از گرمـا مریض است
لابد خماری باز و سرگردان رضاجان

***

امشب چنـانـم رنجهـا آزرده دارد
وآنگونه‌ام درکار خود حیران رضاجان
کم جز تو باکس درد دل کردن نشاید
چون نیستی بنویسم این‌دستان رضاجان
ای درد تو بر جانم ای همدرد من تو
ای همچو من پردرد بی‌درمان رضاجان
ای گل که ناخندیده پژمردی به گلزار
هرچند بـودی رونق بستـان رضاجان
ای چتر گل برسر ندیده لحظه‌ای چند
هرچندبودی‌مرغ خوش‌الحان رضاجان

۱ــ پسری پیدا کرده بود به این نام که اغلب بیمار بود .

تو رقص[۲] شعله کرده‌ای جرم تو این است
در رقص شعله باشد این تاوان رضاجان

دلالی[۳] دیوان منهم کردی اما
خوردند آخر حق تو دیوان رضاجان

در زیر سنگ آسیای قرض منهم ،
بودم ، نشد رنجت کنم جبران رضاجان

ما هردومان ایجان سزاواریم غم را
بیهوده از بختیم در افغان رضاجان

یك بیت گفتی مدح خانی یا امیری
کت پر نشد ازسیم و زر دامان رضاجان

یك بار گردیدی ثنا خوان وزیری
کت مشکل دیرین نشد آسان رضاجان

گفتی : تقی را هیچ فخر اتقیائی
گفتی : حسن راحسن شد برهان رضاجان

گفتی که: جعفر جعفری زهداست وازعلم
جاری است ازوی جعفری جوشان رضاجان

گفتی : فلان خان خانه‌ی زین چون نشیند
رستم شود زالش در این میدان رضاجان

۲ـ نام کتاب کوچکی که بچاپ رسانیده بود .

۳ـ من کتاب ورقی چند را میخواستم چاپ کنم کسی که عهده‌دار این کار بود بعد از اینکه خرش از پل گذشت با آنکه وعده‌ای به‌رضا داده بود انگارنه انگار منهم وضعم از او بهتر نبود و مقروض بودم و نتوانستم زحمتش را جبران کنم .

گفتی : فلان با روی آرایش نکـرده
صدیوسفش سازند جان قربان رضاجان
گفتی : فلان‌خان‌راکه چون‌درخشم‌آید
ترسند از او صدضیغم غژمان رضاجان
خانم بزرگی را زدی بـرپـای بوسه
تادخترش دربرکشی چون‌جان رضاجان
ایـرانیان عشاق تـزویـر و ریـاینـد
تزویر کـن با مـردم ایـران رضاجان
نامردمی کن با چنین مردم کـه بینی
بوسند دستت از بن دندان رضاجان

***

ازما[4] گذشت اما توگرخواهی، هنوزت
باشد توان این‌عرصه‌را جولان رضاجان
بگذار شارب‌گوشه‌ای‌بنشین وکم‌گوی
وانگه قلمبه گوی یا هذیان رضاجان
گو : در زمستان لازم است البته آتش
مطبوع باشد یخ به تابستان رضاجان
گو : در نشابور است نوعی هندوانـه
مشهور باشد گربه‌ی کرمان رضاجان

۴ـ این مصرع بودکه موجب انتقاد آن شاعر شده بود و در آخر قصیده گفته بود که چرا از شما گذشته و تو باید مردم را راهنمائی کنی و ازاین حرفها .

گو ساوه را باشد اناری سخت نیکو
بهمن هوا سرد است درقوچان رضاجان
گاهی‌زسوهان‌گوی و گاه‌ازگزحکایت
گاهی ز قم گاهی ز اصفاهان رضاجان
گاهی بکن توصیف تسبیح جوینی
گاهی بگو از انبر زنجان رضاجان
توصیفی ازتریاك ماهان‌گوی وچترود۵
یا از حشیش عالی افغان رضاجان

هرچند شیطانی بغیر از خود نبینی
دائم بترسان خلق از شیطان رضاجان
چون‌مرغ گرمی‌بایدت‌رفتن چه‌باك‌است
بهر فسنجان تا برفسنجان رضاجان
پول حلالی جمع کن وانگاه کن بند
برتاکسی و گرمابه و دکان رضاجان
دانی‌که عقدی چارزن باهم توان‌داشت
وز صیغه قدر قطره‌ی باران رضاجان
از سیزده تا سی طلب‌کن آنچه‌خواهی
گررغبتت مانده‌است برنسوان رضاجان

۵ــ ده کوچکی است که تریاکش پشت‌گلی رنگ است و واقعاً عالی است.

ایرج سخن گفته‌است دراین رشته‌بسیار
یکبار دیگر شعر او برخوان رضاجان

***

رفته است آقازاده‌ی حاجی به خارج
در کاپری با دلبر فتان رضاجان
ما می‌پزیم اینجا در این گرمای بی‌پیر
ویلای‌وی‌خالی‌است درشمران‌رضاجان
باغش که از هر گل درآن باشد نمونه
وزهر درختی هست اندر آن رضاجان
گربنگری هوشت زسر پرواز گیرد
گوئی بهشت افتاده در تهران رضاجان
تشخیص هر از بر ندارد حاجی آقا
جان را نمی‌داند زبادمجان رضاجان
با اینهمه اکنون مهی پیمایدش مست
زان جنس‌های حبه‌ی ماهان رضاجان
لم داده برپشتی و بنهاده است وافور
درمنقلی چون دوزخ هجران رضاجان
با شربت ریواس و به‌لیمو گهی لب
تر می‌کند باناز لب[6] قیطان رضاجان
وان دختر زیبا که جای دختر اوست
گاهی نهد لب بر لب ایشان رضاجان

۶- ترکیبی است که جائی ندیده‌ام و مثل اینکه ابتکاری و شخصی باشد . والله‌اعلم

گه سیب و لیمو میل میفرماید و گاه
نشکان زگونه گیرد وپستان رضاجان
ای داد و بیداد از فلك نی‌نی که اوهم
کوروکری گیج‌است‌وسر گردان‌رضاجان

نصیحت به فرزند (نداشته‌ی) خویش

ای نفرموده بـه گیتی، پسرم
ای رخت در شب هستی سحرم
ای قدت چون قد بابات دراز
کوته از دامن تو دست نیـاز

ای خود آزار جگر پر خون کن
صورت از سیلی می گلگون کن
ای تو را هر دو یکی خشت و سریر
سینه کبک چنان نان و پنیر
ای قناعت ز تو شرمنده شده
وی ریاضت بتو زیبنده شده
گرچه زن نیست مرا تا هنری
کند و بهر من آرد پسری
لیك رسمی است میان شعرا
بین این دسته‌ی بی برگ و نوا
لات و لوتان پریشان احوال
پادشاهان اقالیم خیال
مغز پوکان سیه بخت پریش
همدم باده و تریاك و حشیش
چانه هرزان لش مهمل باف
پهلوان پنبه‌ی میدان گزاف
این گروهی که خدا داند و بس
که چه باشند و چه دارند هوس
خوبشان گوشه‌ی عزلت جویان
بدشان مدحت هر بدگویان
آن یکی رفته به گرداب فنا
این میان لجن مدح و ثنا

در غم نان شب آن گشته اسیر
این شده فضله خور خان و امیر
تا که باشند گرفتار غمند
در غم بیش و کم و دود و دمند
کس نپرسد که کجا یا چونند
گوئی از خیل بشر بیرونند
چون بمیرند خردمندانند
رهبر و نابغه‌ی دورانند
زندگیشان غم و فریاد و فغان
مرده‌شان پادشه ملك بیان
زندگی آخرت شمر و یزید
غم چو سگ کرده برآن قفل و کلید
مرگ این قوم پریشان احوال
چون سگ کهف پرافسانه و قال
بهرشان مقبره‌ها می‌سازند
در تواریخ بدانها نازند
آنکه یك خانه ویرانه نداشت
جای جز گوشه‌ی میخانه نداشت
مایه فخر جهان است آنگاه
یکه استاد زمان است آنگاه
بس ببافند بهم راست ، دروغ
که مثل بود فلان عاشق دوغ

یا مثل حضرتشان عادت داشت
که خورد سبزی و خود هم می‌کاشت
یا که آن حضرت استادی بود
ز کشش های جهان مایل‌دود
دوست میداشت جنابش اکثر
قرمه سبزی و خورشهای دگر
گر نمی‌یافت عسل با سرشیر
صبح میخورد فقط نان و پنیر
بنویسند بصد گونه بیان
که فلان روز چنین کرد و چنان
یا فلان روز فلان جای چه گفت
یا فلان شب به فلان بستر خفت
اختلاف افتد در مولدشان
بین تاریخ نویسان جهان
چند تاریخ تولد دارند
چند نوبت همه جان بسپارند
چه توان کرد که تا بوده و هست
هست و بوده است بشر مرده‌پرست

***

غرض این طایفه رسمی دارند
که تو گوئی که بر آن ناچارند

همـه را لیلـی و مجنـونـی هست
قصـه‌ی عـاشق دلخـونـی هسـت
همـه را خسروی و شیرینی است
قصـه‌ی کـوهکـن مسکینـی است
عشق گـوئـی کـه بود در ایـران
هنـر خـاص همیـن آقـایـان
حضـرت قیس و جنـاب فـرهـاد
گـاه هـم وامقـی آرنـد بیـاد
پند فـرزند هـم از آن جمله است
کـه ببایـد همـه را بـردن دست
بـی‌جهت نیست کـه اندرز دهـنـد
نیست ارثیـه‌ی ایشان جـز پـنـد
نیست جز جنـگ و قبـای قـدکی
شاعـری را بـود ار مـا تـرکـی
لات و بیکـاره و مجنـونـی چنـد
چـه گـذارنـد بجـا غیـر از پنـد
گـر همین پند هـم آخـر ننهند
به چـه بـاشد دل وارث خـرسنـد
بنـده هـم نیـز علی الـرسم قدیم
بـه پسـر پنـد نمـایـم تسلیم

***

ای نیفتاده هنوز اندر بند
با غم و رنج نجسته پیوند
نشده دامنت آلوده‌ی خاک
نشده حبس در این تیره مغاک
ونگ ونگ تو نگردیده بلند
بشنو از پدرت پندی چند
گر چه صد کودک نادان باید
ره به این طرفه پدر بنماید

***

سه نصیحت بتو من دارم و بس
به از این با تو نمیگوید کس
اولا کوش که شاعر نشوی
گر شوی رهزن از این ره نروی
گند این کار دگر بالا زد
هر که رفت این ره کج درجا زد
ثانیاً دست مبر سوی قمار
که ندیدم من از این بدتر کار
این هوس مایه‌ی بیچارگی است
این عمل باعث آوارگی است
هر چه گویم زبلاهای قمار
نتوان گفت یکی را زهزار

ادیسن آمد و شد کوشش او
مایه‌ی عیش بشر، عمر نکو
پاستورمیکرب امراض شناخت
کار صد رنج و پریشانی ساخت
نسلها زآبله و کوری رست
از وبا مملکتی، ناگه جست
لیک پفیوز پدر سوخته‌ای
درس از دیو و دد آموخته‌ای
اختراع ورق گنجفه کرد
پدر خلق درآورد ز درد
ای بسا سوخت در این آتش جان
ریشه‌ی زندگی پیر و جوان
ای بسا خانه و خوان رفت بباد
ای بسا نام و نشان رفت ز یاد
ای بسا گرسنه خفتند اطفال
که پدر بود در این خواب و خیال
که برد باخته ها را شاید
طالع رفته مگر باز آید
ای بسا زن که ز شوهر بگسست
گر چه با مهر بدو در پیوست
هر که در دام ورق گشت اسیر
گر اوناسیس بود هست فقیر

آه این دام مخوف است مرو
هر چه را نشنوی این را بشنو
سومین پند من این است تو را
که حذر کن، حذر از جنس دو پا
ای بسا اهرمن تیره روان
بلکه بدخواه‌تر از صد شیطان
هست با جامه و رخسار بشر
که بجز شر نرود راه دگر
الحذر، الحذر از جنس دو پا
سرپا میخوردت خویش بپا
تا توانی ز بشر چشم بپوش
ورنه گر خون تو نوشد مخروش
گر نشد پاك بریدن ز کسان
چشم بگشا که فزونند خسان
با کسان دوست شو و یار ولی
چشم بگشا که نبینی دغلی
ای نبوده پسرم، جز تو اگر
من شدم صاحب فرزند دگر
نیز ایمن مشو از او که هم او
میشود گاه برای تو عدو
باری از جنس بشر کن پرهیز
بگذران عمر به کجدار و مریز

لیک گر بخت مدد کار تو شد
اختر سعد اگر یار تو شد
دوستی یافتی انسان و درست
کیمیائی است که کس کمتر جست
زانکه بسیار بود نادر و کم
اندر این کهنه خرابات آدم
گر بچنگ آوری این گنج مراد
سر و جان گر برهش باید داد،
بده و دامنش از دست مده
بنه این عالم و این رشته منه
زانکه از لطف خدایت بخشید
گل و گلزار و بهاری جاوید

خزان جاوید

نوشتی آخر نامه : که روزگار بکام
ندانی اینکه مرا بی‌تو روزگاری نیست
مگر تو باز بیائی جهان بیارائی
وگرنه بی‌تو مرا با زمانه کاری نیست

بغیر آتش یادی که مانده در دل تنگ
زکاروان شب و روز یادگاری نیست
شب بلند زمستان و چشم بر رخ دوست
جزاین‌بهشتی اگرهست ونوبهاری‌نیست
چوبرگ خشك براه‌اوفتاده‌ایم ای‌عشق
فسردگان خزان تـو را بهاری نیست
من ازبهار چه دیدم‌که ازخزان بینم
دگر زعمر مرا چشم انتظـاری نیست
مپرس نیك و بدکار ما ، که رندان را
بکارگاه جهان غیر عشق کاری نیست

غمی خواهم

زشادیها بجان آمد دلم یارب غمی خواهم
بشد سالی که بی‌غم میگذارم ماتمی خواهم
نیم من اهل عیش ونوش ومستی باپریرویان
به ویران کلبه‌ای بااهل دردی عالمی خواهم

مرا بیگانه کردی با جهانت آشنائــی کو ؟
به‌غمهامحرمی خواهم، پریشان‌همدمی خواهم
به زیبایان بی‌غم خاطرم الفت نمــی‌گیرد
بتی کورا بود یا بوده الفت با غمی خواهم
لب خندان گلها گرچه روح افزاست امامن
گلی کورا به‌نرگس‌گاه باشد شبنمی خواهم

برق

قطع کردند برق ما را (باز)
که خدا قطع عیششان مکناد
گرچه تاریك گشته کلبه‌ی ما
خانه‌ی برقیان (فروزان) باد

***

قطع کردند برق ما را باز
چون ندادم وجوه آن دو سه ماه
کاهلی هم نبوده بی تأثیر
مفلسی بوده گرچه اصل گناه

***

بارها قطع و وصل شد این برق
گر نوشتم که (باز) باشد راست
گر چه گویند فقر نیست گناه
نکنی باور این سخن که خطاست

***

بس گنه‌ها ز فقر می‌زاید
امتحان را دو شب گرسنه بمان
تا نه دانش بماندت نی دین
نه امام و پیمبر و یزدان

***

این‌غرض روشن‌است ودیگر نیست
احتیاجی به حجت آوردن
غنچه‌ای را دو روز آب مده
بنگرش نرم نرم پژمردن

***

آن که را هست آب و ملکی چند
چه نیازش که نغز گوید و راست
همه گویند : وای از اینهمه علم
گر مثل گفت : دوغ هست زماست

***

آستین کهنه‌ای چو من به مثل
گر غزل همچو خواجه ساز کند
از پی رایگان شنیدن آن
خواجه با پشت چشم ناز کند

***

با چنین خلق زندگی کردن
نیست جز رنجهای روح گداز
شکرلله خدای ، داده مرا
دلکی کاندر آن نگنجد آز

ششم تیر ۴۱

امشب

امشب زباده آتش دل باد میزنم
دیوانه میشوم بخدا داد میزنم
شبهای پیش‌پیشه‌ی من آه وناله‌بود
امشب دگر زدست تو فریاد میزنم

ای جان بروزدل ، که زبس باده میخورم
آتش بـه آشیـان تـو صیـاد میـزنـم
تـا خـاطـرات وصل زخـاطر رود مـرا
از مـی شرر بـه جلـوه‌گـه یاد میزنـم
از دوستان شکایت اگر بیش از این کنی
آتش بجـانت ایـدل نـاشـاد میـزنـم

تجلیل در انجمن قلم

بو الحسن! دیگر چه خواهی مجلس تجلیل و جشن
آفرین و مرحبا ، احسنت ، از اهل سخن
اهل دانش ، اهل بینش، اهل دل ، اهل نظر
ساختند از بهر تجلیل جنابت انجمن

دیگر از طالع چه خواهی ، قصه‌ی گیلان مگر
نی‌که دور از جانت ای‌چون جان‌شیرینت‌سخن
آفرین‌هائـی که امشب میرسد از هرطـرف
گر توانی گرد کردن بگذرد از کیل و من
ازکش ومن بگذرد وزذرع وپیمان و قیاس
بارهـا این دولت ارزانـی شده حتی بمـن
ویژه گـر صد آفرینها و هـزار احسنت‌هـا
در شمار آری ، که خواهد بر جهنم سرزدن
ای بهشتی روی،جنت خوی،شیرین گفتگوی
ای نهنگ‌آسا سمین و گوهرآسا پر ثمـن
زنده و جاوید به به باد و احسنت و فـری
بهر فاطی گـر نشد تنبان مدران پیـرهـن
جان‌من! بگذشت آن‌روزی‌که بودازسیم‌خام
سست عنصر عنصری‌را دیگدان جـای چدن
یا که او را بود از زر جملگی اسباب خوان
سینی و بشقاب و قاب وکاسه وطشت ولگن
یا یکی هموزن خود یکـروز بگـرفتی طلا
وان دگـر را روز دیگر پرزگوهر شد دهن
اینهمه به‌به، به‌ازآن‌مشت‌رنگین سنگ نیست؟
نیست همسنگ گهر این مرحباهـا بوالحسن؟

***

گر غـزل را بود ویتامین مـرا هـم غبغبی
بود و چون تواشکمی یك متر بیرون از بدن
چپ نمیکردی نگه دربان و می گفتی به دل
جز مدیر کـل نباشد این جنـاب کـرگدن
خم شدی وانگه کله برداشتی ، باصد شتاب
گوئیا جای کلـه سر خواستی گیرد زتـن
بنده هم آهسته سر جنباندمـی جـای جواب
همچو سرو خمره‌ای بالیدمی در آن چمـن
پیرو برنـا اشکمم پنداشتندی بحر علـم
کوچـه میدادند از بهـر ورودم مـرد و زن
بنده را هم چند تائـی می‌شدی به‌به نصیب
خاصه گر میخواندم این اشعار باصوت حسن
لیك افسوس وهزار افسوس، شایدخوانده‌ای
هست بیتی: (زین حسن تاآن حسن صد گز رسن)

***

زودتـر تحلیل رفتی مجلس تجلیـل کـاش
نیست اینجا محفل حالی که تو خواهی و من
خیز تاآهسته باهم (دك) شویم از این مکان
گوشه‌ای گیریم و می نوشیم یك دوساتکن
گویمت ای قاضی استاده ، بنشین و بخوان
(ساقیـا[1] می ده بقـول مستشار مؤتمـن)

۱ــ مصراعی از خواجه‌ی شیراز است

باری از طیبت گذشته ، دانی ای ورزی تورا
دوست دارم هم تو را دانم بود لطفی به من
نك دعائی میکنم ، خوشتر دعـائی بهـر تو
در ختام شعر کاین رسمی‌است وآئینی کهن
گـرچه بیزارم زمدح و قدح امـا بهـر تو
بازگردم منحرف از راه و رسم خـویشتن
خواهمت هرجاکه باشی شادمان و تندرست
دست در آغـوش مقصود و بتـان سیمتن

ای....

ای جناب شباهت الشعرا
ای پدر سگ‌ترین خلق خدا
(سگ بر آن آدمی شرف دارد)
که چنین یاوه‌ها بکف دارد

سگ کجا چشم و گوش رنجه کند؟
سگ کجا خلق را شکنجه کند ؟
حق‌شناس است سگ ، وفا دارد
پاس یک لقمه سالها دارد
نه منافق بود نه حیلت باز
بر در میر و خان وسیلت ساز
هیچکس چون تو خویش لوس نکرد
مرغ در زیر صد خروس نکرد
سگ به هر اتفاق ناچیزی
نکند روز و شب نمک ریزی
هر کجا مجلسی و سوری هست
یا عزائی است یا سروری هست
خویشتن را به زور جا نکند
صد چنین کار ناروا نکند
دم اگر بهر دوست جنباند
خصم را رخت و تن بدراند
این چه روی است و این چه آئین است
نیست رو سنگ پای قزوین است
راستی ای زکار خود راضی
ساعتی کن کلاه خود قاضی
بنگر آخر کئی چه میگوئی ؟
در پی چیستی چه میجوئی ؟

گیرم آخر شدی وکیل و وزیر
نایدت شرم از صغیر و کبیر
آبروئی مگر گذاشته‌ای
ذره‌ای گیرمت که داشته‌ای
پس از اینقدر ژاژ خائی‌ها
وینهمه پستی و گدائیها
گیرمت داد چرخ دون پرور
آنچه مرغ دلت پی‌اش زده پر
گر بساید سرت به مهر و بماه
کمتری پیش خلق از پر کاه
شعر ، کشکول کدیه ساخته‌ای
آبروی نبوده باخته‌ای
خاك بادا بر آن سر پر آز
که در آن نیست غیر حرص ونیاز

***

هر کجا هست نانی و آشی
تو در آنجا بزرگ کلاشی
هر کجا احتمال آجیلی است
تو به پندار خود نمك پاشی
گر کسی بادی از شکم در کرد
تو به فی‌الفور شعر می ....شی

ای ....

در بشر اینقدر وقاحت نیست
نکنم من گمان بشر باشی

***

ای پدر سگ‌ترین خلق خدا
ای جناب شباهت الشعرا
ایکه بی‌شرمیت زندانی است
شعر تو نیز بند تنبانی است
بخداوند ذوالجلال قسم
که بود کوره‌ی تو سرد مدم
جان بابا تو نیستی شاعر
نیست این شعر میکنی زر زر
من نه اهل هجا و دشنامم
پاکبازی ظریف و آرامم
لیک دیگر دلم به تنگ آمد
شیشه‌ی طاقتم بسنگ آمد
نتوانم شدن چو این دونان
دزد و قالتاق و پست و بی‌وجدان
نتوانم به بد بگویم خوب
یا به ناخواه خاطرم مطلوب
نتوانم به ظلم گویم داد
به پهن گویم ای گلاب نژاد

ای ....

خون دلم میخورم چو این پستان
بینم از خون خلق چون مستان
شاعرم لیک ..... مال نیم
اهل این شیوه و روال نیم
دانم این دوره هست در این کار
فایدت‌ها و خاصیت بسیار
لیک من مدح ننگ میدانم
هر که گوید جفنگ میدانم
شعر سرمایه گدائی نیست
یا برای گره گشائی نیست
زشت میدانم این عمل گیرم
سعدی این کار کرد و حافظ هم
کرد هرکس به عمر ده روزه
شعر کشکول آز و دریوزه
کرد کفران نعمتی که خدا
داد و او حق آن نکرد ادا
نیک اگر خانه یاکه‌سیم و زر است
بی‌نیازی از این سه نیکتر است
باوجودی که مانده‌ام بسیار
روز تا شب به خانه بی‌سیگار
قلم آنسو نمیرود چکنم
گردنم خم نمیشود چکنم

تهران ۱۷ مهر ۴۸

بهارمو

تو بهارموئی و بی‌تو زمستونه دلـم
خنه آباد که از ظلم تو ویرونه دلـم
مثلی‌هست: به‌قران‌خوشه‌حرف‌زیادی
یك کلیمه بگم ازدست توپرخونه‌دلم

همی روزا مگنت یارو دلش ترکید ورفت
مشکن ایساخ[1] دلمه پیش تو مهمونه دلم
خوردو مردو شده و لکه[2] دلم مث مویز
تو گمونت مـرسه رستم دستونـه دلـم
واز به دنبال غـم تازیه با ای همـه غـم
مو مگفتم دیگـه ای دفعه پشیمونه دلـم
ازاو ساعت‌که توره دیدم و خندیدی به‌مو
مره یکسال آزگار ، نالون و گریونه دلم
شنه هر وخ مکنی زلفته یاد از مو بکن
کـه پریشونه و ویلونه و سیلونـه دلـم
مث ماهی میون لاغلاغو[3] هـی جز مزنـم
دل تو فولاده ، سنگه ، چیه ؟ حیرونه دلم
مو خبردار مشم ، هرجا مـری هرجامیی
کـه بزو حلقه زلف تو دلنگـونـه[4] دلـم

۱ـ ایساخ = اینطور
۲ـ لکه = گوله
۳ـ لاغلاغو = ماهی تابه
۴ـ دلنگون = آویزان

یاد او

دلی آشفته‌تر از زلف آن آشفته مو دارم
دلش بیهوده میخوانم که جای دل عدو دارم
دلی دیوانه‌وش، سرکش، پریشان، تنگ، پرآتش
که ازتنگی نمی‌گنجد درآن جز یاد اودارم

بهارا دامنت پر گل، لبت پرخنده باد ایگل
من ارچه صد خزان فریاد پنهان در گلو دارم
نمی‌آزاردم دیگر جفایت ، خوی دیگر کن
که باکجتابیت ای‌چرخ دون عمریست خودارم
منم زندانی شبهای بی‌پایان نومیدی
عبث گاهی هوای بامداد آرزو دارم
زبیداد خماری مرد دل با آنکه در این بزم
می نایاب سرمستان عالم در سبو دارم
پس ازآن گل فزون ازبیست پائیز وبهارآمد
هنوز ایدل تو دانی با خیالش گفتگو دارم
همان بهتر دگر افسانه را کوته کنی ایدل
که امشب من بجای ناله آتش در گلو دارم

گمشده

من در این ویرانه منزل گنجها گم کرده‌ام
مرغ دل را هم بطوفان بلا گم کرده‌ام
کاشکی می‌شد فراموشم چها گم کرده‌ام
خویش‌را گم کرده‌ام من تاتو راگم کرده‌ام

درد نتوان خواند دردی را که درمانیش هست
درد من درد است ، زیرا من دوا گم کرده‌ام
من امید خویش گم کردم وگرنه باك نیست
گر ده و گر باغ و دکان و سرا گم کرده‌ام
من یکی گم کرده‌ام کاندر جهان همتا نداشت
گر نمی‌شد کفر ، می‌گفتم خدا گم کرده‌ام
از سلیمانی مرا جز حسرت خاتم نماند
در کویر یاس بلقیس و سبا گم کرده‌ام
هرکه پیدا کرد کار خویش و یار خویش را
من زخود بیگانه‌ام تا آشنا گم کرده‌ام
برخلاف دیگران خشنودم از نسیان خویش
تا نگویم هر نفس کاینها چرا گم کرده‌ام
موبمو این قصه‌ی پر غصه گفتن مشگل است
زان شبی کان سنبل مشکل‌گشا گم کرده‌ام
ای رفیق راه ، ضرابی ! سراپا لطف و مهر ،
عذر من بپذیر اگر شعر تو را گم کرده‌ام
کاشکی برجای آن جنگی زمن گم گشته بود
بایدم گفتن که اینجا نابجا گم کرده‌ام
گرچه بود از وصف مهر و لطف تویك ازهزار
باز میدانم سرودی دلربا گم کرده‌ام
داده‌ام در چنگ سرگردانی و حرمان زمام
راه کوی خویش چون باد صبا گم کرده‌ام

غصه‌ی گمگشته خوردن ، دور دانند از خرد
آری اما چون کنم ، من عقل را گم کرده‌ام
صد چمن شور و صفا بودم عماد اما دریغ
در زمستان غم و حرمان صفا گم کرده‌ام

پاسخ بیک نامه

خود سروری است اینکه مرا سرور عزیز
کـردی خطاب با همـه تمکین و سروری
خود مهتری است این وچه‌بهتر که همچوتو
دانـنـد مهـتـران جهان رسـم مهـتـری

باری ز (هوشمند گزینی) بسان تـو
نبود عجب فـروتنی و ذره پـروری
آری شگفت نیست بدین مایه حسن خلق
گر ماه فتنه‌ات شود و زهـره مشتری
در مدح کار کرده نیم عذر در پذیـر
کاین است حسب حال نه‌قصد سخنوری
یادش بخیّر باد و روانش همـاره شاد
مـرحوم (اقتـدار) مـرا جـد مادری
تنها نیا نبود مرا یـار و دوست بـود
با مـن تمـام کرد رفیقـی و یـاوری
می‌گفت عیب کار تو دانی پسر کجاست
گویم تو را اگـر سخنم یـاوه نشمری
از مدح و ذم زبسکه تحاشی بود تو را
دارند مهر و قهر تو بـاهم بـرابـری
(کوزهر بهر دشمن و کومهره بهردوست)
آخر نه مارچوبه‌ای ایجان تو شاعری
بسیار شرمسارم و پژمـان کـه تاکنون
نامد بچنگ فرصت این عرض چاکری
وزمن بگـو به نیر سینا پس از درود
(از ما گذشت وای بر احوال دیگری)

در جواب نامه‌ی شاعر گرانقدر : **پژمان بختیاری** سروده شده

فتوای خرد

اندر این‌عالم‌که جزخواب وخیالی بیش‌نیست
خرم آن کو ازکم وبیشش بدل تشویش نیست
دیده را درویش کن عالم سراسر زان تست
هیچ شاهنشه بگیتی خوشتر از درویش نیست

دم غنیمت دان بفتــوای خرد دیوانــه شو
حاصلی جانا جز این از عقل دوراندیش نیست
همچو رندان شاد باش و شادی عالم طلب
پیش ما بهردو عالم خوشتر از این کیش نیست
گر زمین برآسمان دوزی و مــه بر سر نهی
چند روزی مهلتی داری و از آن بیش نیست
تا پرستندت بجان از خود پرستی دور باش
عالمی در بند آرد هر که بند خویش نیست
راست‌گفتی از غم عالم گزیر است ای عماد
چاره‌ای لیك ازغم آن شوخ‌کافرکیش نیست

اهل عالم

اهل عالم چو نیک در نگـری
جز به آب و علف نمـی‌نگرند
کمر از بهـر سیم بسته و زر
همگی بندگـان سیم و زرند

طاعت حق از آن کنند کزو
کوثر و حور انتظار برند
خرمن فضل و بوستان صفا
زر چو نبود به نیم جو نخرند
وین شگفتی نگر که زر داران
در گدائی ز هر گدا بترند
جرعه‌ای در سفال کس نکنند
باکسی باده بی‌غرض نخورند
باز اگر بنگری کرم زانهاست
که ز ارباب فقر در شمرند
لیك صاحب زران سفله ، شگفت
با لئیمی بزرگ و معتبرند
ببر امید از این گروه که راست
جوی بی‌آب و شاخ بی‌ثمرند
گر هنرمند چون عماد زید
خنك آن مردمی که بی‌هنرند
آسمان را چو جنگ با فضل است
شاد آن دسته‌ای که گاو و خرند

باهم

چه حالی بود ما را دوش باهم
ز جام آرزو مدهوش باهم
زهم دور و بهم یار و زهم مست
دو لب برهم زراه گوش باهم

ملائك نی شگفت از لطف این عیش
برقصند ار بـه ناز و نوش بـاهم
که دارد اینچنین حالی که ماراست ؟
ز راه دور هـم آغـوش بـاهـم
من و دلدار و حافظ غـرق در راز
گهی گویـا ، گهی خـاموش بـاهم
به پیش چشم مـن نقشی که می‌بـرد
دل و دین عقل و صبر و هوش باهم
بگـوش هـوشم آوائـی کـه آمد
دل و جان از طرب در جوش بـاهم
ز راه دور بـی مـی مست گشتیم
من و آن مـاه ساغـر نوش بـاهم

ضمن یك گفتگوی تلفنی سروده شده

محبوبه

محبوبه مرد دیشب و تنها بود
عمری اگرچه رامش دلهـا بود
از دور مـی‌شناختمش ، آری
رقاصه‌ای ظـریف و دلارا بود

روئی سپید داشت ، قدی دلکش
هم نـرگسانش روشن و گیرا بود
چون شمعی از بـرای شب هستی
یا پـرتوی ز عـالم بـالا بـود
در رقص گیسوان چو برافشاندی
زن‌نی، امید و حسرت و رؤیا بود
کام دل فلك زده‌ی ما بود

گه گاه دیده بودم ، این زن را
وان نرگسان روشن و پـر فن را
آن ساقهـای بـرفـی موزون را
آن دوش وساعد وسر وگردن‌را
پیـوستـه ابـروان کمـانـی را
زرینـه گیسوان چـو خـرمن را
آری جمـال راست حکـایتهـا
بی‌تـاب کـرده زال و تهمتن را
مـن شاعری جمـال پرست و او
پولاد نـرم کـرده و آهـن را
من کیستم کـه تاب جمـال آرم
پوشم چگونـه قصه‌ی روشن را
ایندل همیشه بیخود وشیدا بود

دیـدم شب نخست بـروی سن
آن دلپذیـر چهـره‌ی گلگـونش

آنشب سپرده بود شگفت استاد
رامشگری مجلس هارونش
رقصید آنچنان که هرآن کودید
دلبسته گشت و واله و مفتونش
پیراهن سیاه و بلندی داشت
در بر گرفته قامت موزونش
چون نقش جان تبسم مرموزی
پرتو فکنده بر رخ محزونش
وان گونه‌های صاف و درخشانش
نقشی گرفته از دل پرخونش

زنی که کام وشوق وتمنا بود

یکشب ز پا فتاد و ز یارانش
بردش سوی طبیب یکی ناچار
با او طبیب گفت مرقص ، ارنه
از زندگی دگر دل خود بردار
نه رقص کن نه باده بخور نی شب،
تا دیرگاه باش چنین بیدار
قلب تو رنجه گشته و فرسوده
بایست پاسداریت از بیمار
گرچه جوانی اما ، بیماری
پیر وجوان یکیست در این هنجار

محبوبه چند هفته نمی‌رقصید
بی مایه ماند زین سبب و بیکار
در خانه اوفتاد و ز غم تب کرد
نی‌زر نه‌یار ونی‌کس ونی‌غمخوار
عمری ، اگرچه راحت دلها بود

بردند سوی مزرعه‌ی (چایش[1])
آدینه ، یك دو تن ز رفیقانش
گفتند ، بود ، گرچه که ناخشنود
ناچار کرد حسرت و حرمانش
بیمار بود و گرسنه و غمگین
و ز بی‌کسی رسیده بلب جانش
رفتند و خود زدند و بدو دادند
می ، دوستان مست و غزلخوانش
هر چند گفت خسته و بیمارم
گشتند مست دست و گریبانش
آن یك مکید لعل بدخشانش
وین یك فشرد رانش و به زانش
رقصید و مست گشت و رسانیدند
یاران بخانه مست و پریشانش
محبوبه مرد دیشب و تنها بود

۱ـ مزرعه‌ای در دو سه فرسنگی مشهد.

سرگذشت

حکایت من و آن گل زسرگذشت، گذشت
ز سرگذشت کسی کو زسرگذشت گذشت
به‌کنه عشق کسی ره نبرد لیك آن کس
که‌مست گشت وچنین بی‌خبر گذشت گذشت

کسی زحسن و جوانی و جان نمیگذرد
ولی براه محبت اگر گذشت گذشت
مگر به دولت بیچاره‌گی که چارهٔ ما
زگریهٔ شب و آه سحر گذشت گذشت
برای ما شب و روز ای‌عزیز یکسان‌است
دلامنال‌که شب ازسحر گذشت، گذشت
زلاله فاش‌ترم گشت داغ پنهانی
دگر حکایت داغ‌جگر گذشت، گذشت
برو بمرغ دگر دام خود بنه صیاد
که‌ازمن ودل‌مجنون دگر گذشت‌گذشت
زمانه رنگ دگر شد عزیزجان حافظ
دگر زیاری صبروظفر گذشت ، گذشت
بکوی نیستیم می‌کشد فلك صد شکر
زکینه گیتی بیداد گر گذشت گذشت

۲۱ فروردین ۲۷

شعر

باز امروز آن عزیز مهربان
شمع شام تار عمرم ، دلبرم
آمد و رندانه و پر شور ومست
پیکرش را می‌فشردم در برم

نغمه‌های بیخودی میخواند باز
این دل دیوانه‌ام ، این کافرم

***

لب بر آن لبهاکه یك بوسش زعمر
بیش می‌ارزید می هشتم بکام
بوسه‌ها از پای تا سر ، بی‌امان
میزدم بر آن تن چون سیم خام
گل سراپایش همه لطف وصفاست
پای چه ، سینه کجا ، ساعد کدام؟

***

ذکر قربان تو ، عمرم ، هستیم
من تصدق ، من فدایت داشتم
پای تا سر من شده او و در او
هستی خود هیچ می‌انگاشتم
خش خشی بشنیدم از پیراهنش
سینه چون بر سینه‌اش بگذاشتم

***

گفت بیتی چند دیشب گفته‌ام
تا بخوانم لحظه‌ای آرام‌گیر
خواست شعر خویشتن آرد برون
وآردم زان تخت سلطانی بزیر

گرچه غیر ازشعر ماراهیچ نیست
پاس آن باید بدارم ناگزیر

***

لیك از آن سینه حیف آمد مرا
برگرفتن سینه هشتن برزمین
گفتم ای آرام جان وی جان‌جان
این صفا-این شور واین سودا ببین
ما خود اکنون نفس شعریم ای‌عزیز
ای رخت حیرت فزا ، شعر آفرین

***

چون دو مصرع در کنار یکدگر
بهترین بیتیم از دیوان عشق
بعدفصل این‌وصل‌واین‌شوروشرار
بهترین فصل است از دستان عشق
بهر این حال است اگرگوئیم شعر
شعر باشد طفل ابجد خوان عشق

***

گفت خود اینهاکه گفتی شعر بود
سازازآن‌شعری که‌نغزاست‌ودرست
تنگ‌تر بفشردمش بر سینه‌ام
گفتمش دل بنده‌ی فرمان تست

بار دیگر لب نهادم برلبش
خنده‌اش زنگارم از آئینه شست
حیف فریاد مؤذن شد بلند
حیف کم پائید چون صبح نخست

***

ساقی من ، باده و میخانه‌ام
رفتی و بینم رخ تابان تو
ای طرب بخش دل تاریك من
پرتو جانپرور چشمان تو
قصه کوته می‌کنم عمرت دراز
باز هم قربان تو ، قربان تو

ایدوست

ایدوست هـر چقدر نشستم بپای تو
از سر نرفت شیوه‌ی جور و جفای تو
قدر کسی بدان که بداند بهای عشق
تب کن برای آنکـه بمیرد برای تو

ای شمع بزم در شب تاریك زندگـی
پروانه‌ای بجو که کند جان فدای تو
مـن بیوفـانیم چو تو اما گزیر نیست
غیر از جفا بـرای دل بیوفـای تو
هر چند در جمـال گل بـاغ عالمی
شرم است سنگ را زدل بی‌صفای تو
در حسن اگر نهند به سر تـاج عالمت
رسوا کنندت آن دل و چشم گدای تو
کفتار و گرگ گرسنه را بهرطعمه نیست
حرصی که هست دردل حیرت فزای تو

باد افره

شد فصل بهار ایگل و هنگام تماشا
برخیزکه ازطرف چمن غلغله‌برخاست
با اهل طرب یکدوسه تن ساز مهیا
آراسته بزمی که صبا باغ بیاراست

این فصل نه‌فصلی است که جز بوسه توان کرد
وین روز نه‌روزی‌است‌که جز باده‌توان‌خواست
این غنچه پرخنده لب دلکش شیرین
وین سنبل آشفته خم طرهٔ لیلاست
ای شوخ بیا قیمت انفاس بدانیم
هرچند که حق تلخ بود مرگ حق ماست
می نوش و طرب جوی که این دم زدن ما
جرمی است که بادافره آن مردن فرداست

مهمان خدا

پیدا شد و پیدا شد گمگشتهٔ ما امشب
می‌چرخم و میرقصم با باد صبا امشب
درکلبه‌ی‌ماخورشیدمهمان‌شده بازامروز
در محفل ما مهتاب افشانده صفا امشب

یك روز نشد با ما این چرخ و فلك همراه
گوئی من و دل هستیم مهمان خدا امشب
بر زانوی من دلدار بنهاده سر زیبا
گرسردهمش در پای کاری است بجا امشب
پروانه مرا عمری اسباب شگفتی بود
کار تو ، ولی دارم خود حال تو را امشب
دیوانه دل مسکین باور نکند این بخت
حق دارد اگر دارد صد چون و چرا امشب
وه وه که چه سرمستم دل میرود از دستم
هر تار دلم دارد صد شور و نوا امشب

طبیب دل

هست بسیار طبیب تن بیمار ولی
کو طبیبی که کند چاره دل‌مسکین را
سینه‌ات سوخت ز فریاد و نگفتی واعظ
به چه تدبیر کنم نرم دلی سنگین را

نگهش غارت دین کرد و خدا میداند
بهر این روز نگه داشته بودم دیـن را
عجبی نیست که رقصان بود آن سنبل زلف
روز و شب بوسه زند برگ گل و نسرین را
هیچ غم نیست که فرهاد به تلخی جان داد
حیفم آمد کـه نبوسید لب شیرین را

مرغ طوفان دیده

نسبتی ما را بدان رندان شاهد باز نیست
خاك این پیمانه ازطوس است ازشیراز نیست
آن که مرغ عیش روزی یاشبی شد رام او
بامن یکدم نبوده شادمان ، همراز نیست

مرغ طوفان دیده‌ام ، گو سر بسر گیتی چمن
برگ عیشی با بهار بیدلان دمساز نیست
در شب کوتاه هستی شمع بی پروانه‌ام
نیست سود ازسوزوسازآنراکه طالع‌سازنیست
چنگ شعرم آسمان آهنگ و لاهوتی نواست
حالیا در دست‌کس این ساز دستان سازنیست
گر میان اهل دل بگشوده ره نبود شگفت
هیچ‌مرغی این زمان اینسان شگفت‌آوازنیست
حسرت گلشن در این کنج قفس از یاد رفت
گر پر پرواز هم باشد سر پرواز نیست

معما

اگر خود کامه باشی یا که ناکام
نئی ایمن زکام گرگ ایام
جهان سر تا به‌بن رمز است و ایما
بهم رفته معما در معما

چو فکرت یک معما بر گشاید
از آن یك ، صد معما رخ نماید
جدائی از چه و تلفیق از چیست
بهم این جمع و این تفریق از چیست
شگفتا در گذرگاهی چنین تنگ
در این تاریك شب وین راه پرسنگ
شبی اینگونه دهشتزا و تاریك
رهی اینگونه پیچاپیچ و باریك
بلائی خفته در هر نیم گامی
کمین کرده بهر سو چشم دامی
در این صحرا اگر مارند و گر مور
به رنج یکدگر هستند مأمور
یکی از جا کند پای آن دگر را
کند این یك از آن ناگاه سر را
یکی خواهد همه مقهور سازد
هزاران آرزو در گور سازد
یکی چنگیز و آن تیمور گردد
ز شهوت چشم جانشان کور گردد
پس از یك چند ظلم و خانه سوزی
خورد زان می که هرکس راست روزی
خورد زان جرعه و مدهوش گردد
به بادی شمع وی خاموش گردد

پس از وی باز جمعی سر بر آرند
قدم بر جای پای او گذارند
نبینند آخر آن مردم آزار
که مردم کشت و خود گردید مردار
دگر ره راه آن گمره سپارند
تو گوئی غیر از این راهی ندارند
بجای آنکه با هم یار باشند
برای یکدگر غمخوار باشند
ز پای یکدگر خاری برآرند
بزخم یکدگر مرهم گذارند
بهم جوشند و جام مهر نوشند
به کشف رازهای دهر کوشند
سبک سازند بار دوش هم را
برآرند از زمین بیخ ستم را
هزار افسوس آدم تا بدین دم
هنوز اسباب کین سازد فراهم
هنوزش جام پراشک‌است‌وخون‌است
هنوز این‌دشت‌از خون‌لاله‌گون است
دراین صحراهنوز آوای جنگ است
هنوزش بر جبین این داغ ننگ است
هنوز این مدعی در سیر لاهوت
نداند فرق گل با بوی باروت

هنوز از خون شود این کرگدن مست
شود از شیون شو مرده زن مست
هنوز از هم نداند خیر و شر را
پسندد بانگ طفل بی پدر را
چو آتش گیرم از این داغ جانکاه
کنم این قصه پر غصه کوتاه
همان بهتر که خاموشی گزینم
که در این قصه جز حیرت نبینم

بازی شگفت

بیرون خرام از تن و جان را نظاره کن
صد چشم وام گیر و جهان را نظاره‌کن
پایان کار گرچه بسی تلخ و جانگزاست
لبخند جام و لعل بتان را نظاره کن

نگرفته کس سمند سبک سیر عمر را
مستانه این جهان جهان را نظاره کن
تا غافلت کنند ز فرجام بزم عمر
جامی بنوش و راحت جان را نظاره کن
دریا و دشت ساغری ازخون لبالب است
با چشم دل زمین و زمان را نظاره کن
از خنده گریه سازد و از گریه نوشخند
ابر و گل و بهار و خزان را نظاره کن
فریاد دم غنیمت رندان گرم سیر
نشنیده‌اند ، گوش گران را نظاره کن
موقوف درد و داغ یکی کام دیگری است
این بازی شگفت و نهان را نظاره کن
جان می‌کنند و سیم و زر انبار می‌کنند
سرمایه بین و سود و زیان را نظاره کن
یادی است آنچه ماند از این چار روز عمر
رندانه این فریب و گمان را نظاره کن

خوب شد آمدی

رفته بودی تو و دلمرده ز رفتار تو من
خوب شد آمدی ای کشته‌ی دیدارتو من
ستمت گرچه‌فزون‌است ووفاکم،غم‌نیست
کم کمك ساخته‌ام با کم و بسیار تو من

هردلی نیست عزیز دل من لایق صید
باش همواره تو صیاد و گرفتار تـو من
این سه ارزانی هم باد الهی همه عمـر
بخت یار تو و تو یار من و یار تو من
هیچ دانی که‌دراین‌دوری‌یکماهه‌چه رفت
یا چه دیدم ز غم و حسرت دیدار تو من
سالها پیر شدم لیك جوان خواهم شد
لب نهم باز چو بر لعل شکربار تو من

مطلب

چون سایه بدنبال توام تا به قیامت
خورشید پرستم چکنم مذهبم این است
گفتی که (بگو مطلب خود) وای که خواهم
گیرم ببرت شب همه شب مطلبم این است

مزقونچیا

وای از ای دسته‌ی مزقونچیا ایواله یره
ای چی بود پرسیده بودی بابا ایواله یره
زحل و مـزقـل و ناتو مث اینـا بجهـون
بخـدا خلـق نکـرده خدا ایـوالـه یـره

همه‌شا بی مزه و تنبل و پر باد و پلشت
مخن از ما مگی ارث بابا ایواله یره
با اتورخان همه‌شا کم یا زیات قوم وخویشن
مگی از خلق خداین جدا ایواله یره
مگی ای دیم‌دیم وای غیژغیژ تار و ویلون
مکنه دردای عالم دوا ایواله یره
ای یکی خودشه انشتن مدنه او یکی کخ
ایقذر باد ندشتن اونا ایواله یره
همه‌شا بتهون و باخن و موزارت و شوپن
بوراباخ ، یعنی دیگه باخ بورا ایواله یره
حیز و بد چشم و نتر قهرو و بی‌عقل وسواد
شده شرمنده از اینا حیا ایواله یره
هر یکی چل‌دفه رفته بیمارستون پی ترك
عوضش کرده یکی ره سه تا ایواله یره
مگی مردم ضامنن فسناله‌شار گوش بکنن
نیست یك ذرع و دو ذر روده‌شا ایواله یره
چشمشا وقته میفته بدوتا ویسکی مفت
مخورن تا که بشن کله پا ایواله یره
نمگم خوب‌توشانیس اما ایقد خوبشاکمه
که مگر پی‌شا کنی شال کلا ایواله یره
نه پشیمونن و نه از کسه پروا مکنن
بخوابن یا بیرن صاف بالا ایواله یره

او که پن‌سیری کیش میش ره به‌چشماش مکشه
اینجه ویسکی رمخـوره بی‌سودا ایواله یره
مکنم ختـم ، مترسم دیگـه بـاور نکنی
وای که دیدم توی تهرون چیا ایوالـه یـره

مدح نسیان

از کتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

گهی یادم رود بودم کجا دوش
زمانی نام خود سازم فراموش
ولی من شکرها دارم ز نسیان
که نتوانم ادایش کرد آسان

دل من تا که پیدا کرد او را
تحمل کرد چرخ فتنه جو را
دگر از زهر غم کی باك دارم
که با خود اینچنین تریاك دارم
نمیگویم که غم سویم نیاید ،
که می‌آید ، ولی دیری نپاید
دگر غم مرد میدانم نباشد
دو روزی چند مهمانم نباشد
مرا نسیان اگر آزرده دارد
نهان در خویش صد غم مرده دارد
نهد هر روز یك تابوت بر دوش
کنم هر شب غمی با وی فراموش
هر آن نامردمی کاید مرا پیش
که غم‌خواهدشوم بیگانه ازخویش
هر آن روزی که‌بینم قلدری پست
به نخوت خاطر بیچاره‌ای خست
و یا بیدانشی گوید بمن زور
بچنگ غم شوم مغلوب و مقهور
چو شب از دیدگان خوابم گریزد
چو خواهد دیو غم خونم بریزد
همین نسیان چو غمخواری دلارام
برد آن غم ز دل آرام ، آرام

شرابی گردد از بهر دل تنگ
کند غمهای هستی سوز کمرنگ
اگر مرگم چل‌وشش سال بگذاشت
نه چیزی غیر نسیانم نگه داشت
بگیتی گر فراموشی نمی بود
و گر مستی و مدهوشی نمی بود
کجا من بعد از آن یوسف بزندان
توانستم کشید این بار هجران
کجا بعد از چنان مهر جهانتاب
برای عمر بودم طاقت و تاب
از این زندان بسی زین پیشترها
بیفکندم ز جان زنجیر تن را
ز غم میسوخت صد ره تار و پودم
کنون صدها کفن پوسانده بودم
کجا من بعد از آن ماه دلفروز
شبی را می توانستم کنم روز
اگرچه هرچه کرد این بار نسیان
نبرد از یاد من آن درد و حرمان
فریبی چند اگر چه بود در کار
که بودندم در آن سختی نگهدار
یکی ایمان ژرفی بعد از آن غم
که جز هستی نبودم جمله عالم

چو ناگه گم‌شد آن منظور و مقصود
قبـول نیستـی دشوار بنمـود
دگـر پیـونـد مهـر مـادر پیـر
که با او کشتن خـود بـود تقصیر
ولیکـن بـاز گـر نسیان نمی‌بود
نبود از اینهمـه آنقـدرهـا سود
اگرچـه داغ آن پـروانـه‌ی مست
چوشمعم هست در دل تا دلی‌هست
اگرچـه هست داغ آن گـل‌اندام
چو لاله تا بسنگ آیـد مرا جـام
ولیکن بـاز نسیان همرهـی کرد
وگرنه جان نمی بردم از این درد
بـزرگـی در کتابـی می نگـارد
جهان در کف گل خشخاش دارد

جغد را هم دل گرفت

دل ز بی‌عشقی بجان‌آمد چه شد جانان من ؟
کو طبیبی تا ز بیدردی کند درمان من
سخت تاریك است‌زندان حیات‌ای شمع عشق
پرتوی افکن دو روزی باز بر زندان من

چشم مستی کو ؟ که برقی افکند در خرمنم
تاب زلفی کو که تا بازی کند با جان من
سخت ازاین بیدولتی آلوده دامان گشته‌ام
عشق کو ؟ آن آتش جان من و دامان من
لاله‌ی صحرائیم لطف من از داغ دل است
مرغك دریائیم جان من و طوفان من
شیخ را هم میهمان کردم دمی ننشسته رفت
جغد را هم دل گرفت از خانه‌ی ویران من
دیگر ایدل هیچ لطفی نیست در این سرگذشت
زودتر آسوده شو ای روح سرگردان من
گرچه روز و شب بمن بیدادها کردی ، جهان ؛
عاشقم کن بازوزین سودا بده تاوان من

چهارشنبه بیستم مردادماه ۳۳

تاب و مهتاب

آنکه را رفت ز کف هرچه که داشت
حال ما سهل نخواهد انگاشت
زارعی سوخته خرمن چه کند ؟
مرده در شهر نشیمن چه کند ؟

پاك دیوانه به از این که منم
عقل را چیست بجز سوختنم
ای خوش آن لحظه که رویش دیدم
ای خوش آن شب که لبش بوسیدم
یاد از آن جوی و اقاقیها یاد
یاد از آن مستی و شیدائی باد
مست از باده و پیمانه‌ی عشق
بنشستیم در آن لانه‌ی عشق
بست پیمانی و پیمانی سخت
شاهد عقد صبا بود و درخت
بهر امضای وفا نامه‌ی ما
بوسه آمد بمیان ، بوسه کجا
بوسه‌اش نام نهادن ستم است
جانش ار نام کنم باز کم است
چه شرر بود که در جانش زدند
بمنش داده بدامانش زدند

***

هر چه بود آن بت زیبای عماد
کرد سر در سر سودای عماد
آنهمه حسن و وفا داد بباد
هم دگر خرمن ما داد بباد

کم کم از عشق ز منهم بگذشت
گلم از باغ و چمن هم بگذشت

***

یاد باد آنکه مهم سرخوش و مست
شاد در تاب بمهتاب نشست
پیش از آنروز که پیمان بستیم
شبی از زحمت یاران رستیم
رفت در تاب و یکی حلقه‌ی زر
دلبر آورد ز انگشت بدر
تا شوم خوب در آن دام اسیر
حلقه آورد سویم گفت بگیر
بگرفتم ز کفش حلقه‌ی زر
مست و در خرمن جانم آذر
بگرفتم که دهم او را تاب
شد دل از بوی سر زلفش آب
نور مه در خم زلفی چو طلا
جلوه‌ها داشت که می کشت مرا
دست بالاتر و بالاتر رفت
تا سوی دست بتم یکسر رفت
وه چه دستی چو یکی برگ ز یاس
در کف افشردمش، اما بهراس

لبی آهسته بدندان بگزید
(نکنی) گفت و چنان گل خندید
گرچه می‌گفت نکن لیک دگر
(نکنی) بود ز (کن) هم خوشتر
بر رخش سایه‌ی لبخندی بود
که دل از قهر و غضب می‌آسود
تاب میدادمش و شوق و شعف
برده بود این دل دیوانه ز کف
یکزمان گوشه‌ای از پیرهنش
گاه از زلف شکن در شکنش
سر و رویم بنوازش بگرفت
من از این طالع فرخ بشگفت

* * *

آه ای چرخ چه عیاری تو
راستی مخزن اسراری تو
گه هم‌آغوش نگارم کردی
گه پر از اشك کنارم کردی
دلم از دست تو خون است ای چرخ
منزلم دشت جنون است ای چرخ
راستی کار تو معلوم نشد
هیچ از گشت تو مفهوم نشد

* * *

هر چه بود آن بت زیبای عماد
کرد سر در سر سودای عماد
آنهمه حسن و صفا داد بباد
هم دگر خرمن ما داد بباد
کم کم از عشق ز من هم بگذشت
گلم از باغ و چمن هم بگذشت

نسیم رقص کنان

بهار پـرده بـرخسار روزگـار کشید
صبا به پرده‌ی او نقش آن نگار کشید
چو ابر نعره زنان ژاله‌ها بباغ فشاند
نسیم رقص‌کنان پـرده‌ها ز کار کشید

بهار آمد و مستان ز خود برون رفتند
جنون عشق ز فرزانگی دمار کشید
خوش آن که پای بمستی نواخت بر سر غم
خوش آن که دست بگیسوی تابدار کشید
خوش آن که لاله‌رخی داشت هم‌پیاله ومست
میان لاله و گل برد و در کنار کشید
عجب دلی است که صبح بهار می نخورد
چه گفت و چون‌شد و بهرچه انتظار کشید ؟
نه خودنمائی بیهوده بود شعر عماد
که نقش حالت خود را بیادگار کشید
مراد ما همه شوریدگی و شنگی بود
قلم ز روز ازل چشم ما خمار کشید
یکی ز جمله عشاق هوشیار نماند
چنین که مست خراسان نوای زار کشید

شب هجر

گر گناه است و اگر نیست مرا باده بیار
بس خرابی که زند طعنه به آبادانی
شب هجران غم فردای قیامت نخوریم
شکر لله که نباشیم بدین نادانی

مرحبا ای عشق

وه چه خوش آمدی بیا ای عشق
آفرین عشق ، مرحبا ای عشق
درد ما درد پر جلال و شکوه
ای بهر درد ما دوا ای عشق

با تو باشیم و با وفای تو مست
تا کند عمر ما وفا ای عشق
بند بندم اگر جدا سازند
نشوی از دلم جدا ای عشق
بینوا کردیم ولی غم نیست
کز تو دارم دو صد نوا ای عشق
گره از کارها گشایم باز
با توام ای گره‌گشا ای عشق
باز امشب بمن نمودی خویش
باز کردی صفا بیا ای عشق
آفرین، ای بهشت جان افروز
کن ز دوزخ مرا رها ای عشق
از سلیمان به مور گفتی راز
وه وه ای هدهد سبا ای عشق
از دل من مرو بخود سوگند
خانه خالی مهل کجا ای عشق ؟

۷ر۱۰ر۴۰ خانه‌ی افروز

پس از نه سال

پس از نـه سال دوری نـازنینی
دوباره یـاد کـرد از دردمنـدان
پشیمـان گشت از آزار عـاشق
فرود آمـد ز تخـت خودپسندان

* * *

چو در بگشادم از حیرت بماندم
کنار پله همچون نقش دیوار
بدل از خویش پرسیدم کجایم ؟
ندانستم که خوابم یا که بیدار

* * *

سلامی گفت وزان پس مات ومحزون
درون کلبه‌ام آرام بنشست
فراز دوش چادر را رها کرد
دو دست سیمگونش وای از آن دست

* * *

دهان بهر شکایت بر گشودم
ولی اشکش صدایم کرد خاموش
سراپا چشم گشت و گفت بر گو
که هستم چون صدف من جمله تن، گوش

* * *

نگفتم هیچ اما دیدگانم
شکایتها ز هجران ساز می کرد
چه می گفتم که میبارید ، الماس
همان چشمی که با من ناز میکرد

بیا که

بیا که بی تو بجان آمدم ز جان دادن
بهر دقیقه که جانی نمیتوان دادن
شد از تطاول شبهای هجر معلومم
که مرگ نیست مسلم بصرف جان دادن

میانه‌ی من و محبوب من فراق انداخت
دگر چگونه توان دل به این جهان دادن
تطاولی تو نکردی فلك به من که توان
بـه جملـه دفتر ایـام شرح آن دادن
نبود حیف چنان شاخه‌ی گلی بهـوس
بدست صد مت غارتگـر خـزان دادن
چه عیب داشت ره کـوی بی‌نشانی را
بـه سیر گشتـه هستی شبی نشان دادن

افسانه

کار بگذشت ز پیمان و به پیمانه کشید
دل دیـوانـه مـرا بـاز به میخانـه کشید
تـا چها بایدم از ایـن دل دیـوانه کشید
***

من خورم خون دل و جـام ببوسد دهنت
من بخـون خفتم و بگـرفت ببر پیرهنت
من پریشان شدم و زلف تو را شانه کشید

❋ ❋ ❋

ناز آزاده ، جـز از ساقـی و دلبر نکشد
منت گیسوی حور و می کـوثـر نکشد
آنکـه در میکـده‌ای نعـرهٔ مستانه کشید

❋ ❋ ❋

هر که آمد سخنی گفت برای دل خویش
مشکلی دید و بیفزود بدان مشکل خویش
بهر خواب دل مـا کار ، به افسانه کشید

دم غنیمت دان

دم غنیمت دان که دنیا آرزوئـی بیش نیست
نیستی چو گان چو گیرد چرخ گوئی بیش‌نیست
گفتگوی عشق را دریـاب با شیریـن لبـی
کان خبرها قصه‌ای و گفت‌گوئی بیش نیست

ملك درویشی غنیمت دان و چتر آسمان
مرشدی،نامی وشاهی، های‌وهوئی بیش‌نیست
عاقبت نقشت بزیر خاك می‌پاشد ز هم
حال خودرا باش ، گیتی‌کینه‌جوئی‌بیش نیست
حرص را بگذار جز در کار یار و جام می
آخر ای مسکین تو را کام وگلوئی بیش‌نیست
گرچه بس افسانه‌ها گفتند از فردوس و حور
جز می و رخسار یار و طرف جوئی بیش نیست
هرچه میخواهی بکن ، اما بدان دنیای دون
سفله‌ای ، نامردمی ، بی‌آبروئی بیش نیست
گر بود رنگی و رای عقل و حس ما غافلیم
حسرتا زان باغ ما را غیر بوئی بیش نیست

۲۵ فروردین ۳۷

سخن تازه

ایکه ازمن سخنی‌تازه تو را هست هوس
سخن اینجاست‌که اینجا سخنی تازه نبود
عالمی بود همان یك‌دوشب عشق وشباب
باقی عمر دگر لایق خمیازه نبود

دیر آشنا

امید همرهی از بخت ما نباید داشت
چنانکه از تو امید وفا نباید داشت
اگرچه از همه بیگانه کرد عشق مرا
امید وصل تو دیرآشنا نباید داشت

شب فراق تو گر تا به صبح حشر کشد
امید رستن از این ماجرا نباید داشت
حکایتی ز دل زار ما نباید گفت
شکایتی ز دل آزار ما نباید داشت
تو را بلای دل و جان خلق ساخته‌اند
امید راحت و رحم از بلا نباید داشت
ز ژاله سحری لاله‌ای بخاك فتاد
دلم گرفت که اینسان جفا نباید داشت
نسیم گفت که ما جمله پای بند دمیم
دمی که هست در آن جز صفا نباید داشت
اگرچه دفتر شعر من است گنج مراد
امید از تو بجز مرحبا نباید داشت
ز ما گذشت چنین ناروا نباید کرد
به می پرست خماری روا نباید داشت
ز بندگان خدا بگذریم جان عماد
امید لطف بغیر از خدا نباید داشت

ای هزار دستان

قدر یار خود دان ، ای هزار دستان
تا چو من نگـردی تـا ابـد پشیمان
قلب گل لطیف است شکوه کم کن از وی
آتشش مزن دل ، خاطرش مرنجـان

عیش و وصل دریاب تا سحر مکن خواب
تـا بهـم زنـی چشم میـرسد زمستـان
اینقـدر مـزن داد سر مکش ز بیـداد
تـرسمت کشد کـار همچو من بهجران
گرچـه بیقـراری گـرچـه درد داری
گل اگر ز کف رفت کی رسی بدرمـان
منهم اندر این باغ بـودم از گلی مست
چون تو درکنارش روز وشب غزلخوان
مست جلـوه‌هایش محـو و مبتـلایش
خرم از هـوایش ساحـت دل و جـان
آسمـان بگوشم بس ترانـه می خواند
از صفـا و عشرت بـا هـزار دستـان
شام تـار عمـرم گشتـه بـود روشن
داشت صبح صـادق یـار در گـریبـان
بـا نگـاه میکـرد مست و بیقـرارم
در جمـال مـدهـوش در جلال حیران
هر زمان کـه میزد غـم بجان من چنگ
میگرفت از لطـف سر مـرا بـدامـان
چون توگاه و بیگاه بس‌که شکوه کردم
شد چو روزگـارم خـاطرش پـریشان
با یکی شکـرخند دل ز گلستـان کنـد
عالـمی وفـا کرد زیـر خـاك پنهـان

گشتم از فـراقش آسمـان زمین گیـر
از چـه چون شهابـی بـردیش شتابـان
بلبلا مـزن داد بس کن آه و فـریـاد
تـرسمت که بـر بـاد گل دهی ز افغان
گویمت دوبـاره قلب گـل لطیف است
شکوه کم کن از وی خاطرش مرنجان
بـاغبـان ز بـاغـت تنگـدل گـذشتیم
شادمـان بمانـی این تو این گلستـان

کاری چنین بزرگ

آوخ که هرچه داشتم از من فلک ربود
کاری چنین بزرگ عجب مختصر گرفت
ای خوشتر از نکوئی و زیباتر از جمال
مرگ تو برگ عیش از این باغ بر گرفت

زین سیلی مخوف رخ زندگانیم
رنگ سیاه تیره شبی بی‌سحر گرفت
هردم که یاد آمدم آن چشم دلفریب
دامان من دو دیده بخون جگر گرفت
هرگه که یاد آمدم آن زلف چون طلا
افسانهٔ جنون دل مجنون ز سر گرفت
از دیدن گلی هوس مرگ کرد دل
وز بانگ بلبلی به جگر نیشتر گرفت
ای روزگار وصل زیادم دگر برو
اکنون که شام هجر مرا بی خبر گرفت
ای مرغ پر شکسته دل من ! دگر بمیر
طاوس مست من چو از این باغ پر گرفت
من بودم آنکه روز و شبم بود همنشین
مهپاره‌ای که جلوهٔ شمس و قمر گرفت
من بودم آن که بر فلکم کبر بود و ناز
گاهی چو یار از من بیدل خبر گرفت
آوخ که هر چه داشتم از من فلك ربود
او بود هرچه بود و جز او جمله هیچ بود

تو و من

تو آن خـورشید پائیزی نگـارا
که زیبا و غـم‌انگیـزی نگـارا
گلی اما گـل گلـزار حـرمـان
که عطر غم بجـان ریـزی نگـارا

***

من آن ابـرم کـه بارانم بود غـم
من آن دردم کـه درمانـم بود غـم
میم اشك و چـراغـم شعلـه‌ی آه
خـوراکم خون و مهمانـم بود غم

روزگاری پیش

روزگاری پیش ، منهم روزگـاری داشتم
حـالتی ، شوری ، دل امیدواری داشتم
سر بزیر پر نبودم اینچنیـن در گـوشه‌ای
لانه‌ی بس طـرفه‌ای بـرشاخساری داشتم

گاه اگر دم سردی دی بود در هجران مرا
از وصال نوگلی گاهی بهاری داشتم
فصلهائی از کتاب عشق عمرم بود و بود
گاه وصل و گه امید و انتظاری داشتم
همچوگوری ساکت و سرداست اینك قلب من
یاد باد آنگه که جان بیقراری داشتم
کید مهر و ماهت از کف برد ماهم را شبی
ورنه منهم آسمان زیبا نگاری داشتم
مذهبم جبراست وباآنان که این را منکرند
نالم و گویم که ایکاش اختیاری داشتم
باهمه غمها که خون این دل مجنون خورند
کاشکی در چشم جانان اعتباری داشتم
آتشم ، آتش پرستم ، مردم ازافسرده گی
یاد آن دوران که در خرمن شراری داشتم

یك قطره خون

سحر بارید ابـر و بـاغ تـر شد
دلـم آشفتـه بـود آشفته‌تر شد
زدم بوسی به‌گل صد ناله برخاست
نـدانم از کجـا بلبـل خبـر شد

***

الهی تنگ شد دل داد خواهد
بسم از ناله دل فریاد خواهد
شود آرند مژده اینکه دلبر
همان کس را که برد از یاد خواهد

***

خدایا وای از این دل وای ازاین دل
محبت کاشتم ، غم داشت حاصل
دلم یك قطره‌ی خون بیشتر نیست
در او صد درد و مشکل کرده منزل

***

طوطی

طوطی نـازم! چرا ازکلبه‌ی من پر کشیدی
چتر سبز باغ و بستان که را برسر کشیدی
رفتی و از مرغ دل غافل‌که چون بهرت‌زندپر
همچو مرغ تیر خورده دل طپد تاپرکشیدنی

رفتی و باخود نگفتی من‌چه سازم باجدائی
چون کنم‌من، چون کنی‌تو، وه‌چه بیجاسر کشیدی
دل برنگ آن‌نك گلگون‌درآمد بس که‌خون‌شد
عاشقت بودم ندانستی که دامان در کشیدی
هیچ گفتی چون‌شب‌آید درکجا مسکن گزینی
فکر طوفان‌کرده بودی کاینچنین‌لنگر کشیدی
شمع شبهایم تو بودی ای زگلشن دلرباتر
خرمن صبر مرا چون شد به خاکستر کشیدی
کیست دیگر تاکند با نك به‌نرمی شانه مویم
یاد آن کز بوسه‌ی نرمت زخوابم برکشیدی
روزها تا ظهر میکردی تحمل تا بخسبد،
آن‌که اینك برخور وخوابش‌قلم‌یکسر کشیدی

ای زمرد کاش میدانستم امشب در کجائی
یا چه آمد برسرت ای‌نازنین دراین جدائی

***

کاشکی صاحب‌شود صاحبدلی ای‌شوخ‌بازت
تاکند آسان بلطف خود به‌غربت سوزوسازت
الفتی گیری بوی کم‌کم، چو روزی دیر آید
تو زهجرانش کشی فریاد و او از مهر نازت
چون پس‌ازچندی بیاید ازسفر گرچه‌دل شب
اشك‌شوق‌آردبچشمش‌شکوه‌های جانگدازت

کاشکی از اتفاق اوکف به‌کف کوبدکه بیند
رقص زیبای تو را با آن دم سبز و درازت
آن سلام و سر بزیر افکندن و جنباندن سر
وان نگاه بی‌ریا و ساده‌ی بی‌حرص و آزت
آن شکر را پس زدن وان آمدن برروی‌زانو
وان دل پرمهر و جز مهر ازدوعالم بی‌نیازت
در زدن‌هایت پی رخصت گرفتن تاکه آئی،
از قفس بیرون و آن پیمودن ره وان نمازت
تابداند آن که بودی همدمش مست تو بوده
وزدل و جان داده یاد این شیوه‌های دلنوازت

عیش من بودی کجارفتی، چرارفتی، کجائی
کاش میدانستم امشب چون کنی با این جدائی

***

آه میسوزد زبانم ای چو نور از دل پریده
چون پری دیوانه‌ای راهشته بی‌موجب‌رمیده
از نگاه گربگانم هست دیگر بیم و نفرت
گرچه آلوده دهان باشند و یوسف نادریده

طوطی زیبا و مهربانی دارم که درفهم ومحبت درنوع خود پرنده‌ای ممتاز وشاید بی‌نظیر است وچون اهلی و (اهل) بود همواره رها وآزاد درون کلبه‌ام می‌گشت (البته به‌استثنای اوقاتی‌که برروی زانو وشانه وسینه‌ی من‌جای دارد) گویاگربه‌ای به‌اوحمله‌ور شده و اوازبیم‌جان پریده‌بود، یك‌ماه‌وبیست‌وپنج‌روزگم بودتا اینکه‌به‌طرزمعجزه‌آسائی‌پیدا شد، درشبهای اول گمشدنش این شعرراکه واقعاً حسب حالی بود سرودم وقسمت سوم‌آن به‌کاهلی برگرار شد، بعدهم که شادی پیداشدن او شکر داشت نه‌شکایت و گفتن بقیه‌ی‌شعر اگرهم امکان داشت خالی ازتکلف وتصنع نمیتوانست باشد وازاین‌رو شعر ناتمام ماند.

در سوك بهار

نبخشیده گیتی بکس زینهاری
نه برشور بختی نه بر شهریاری
زآغاز پیداست انجام این ره
که‌درچاهش افتد هرآن‌رهسپاری

نـه آنقـدر دور بهـاران بپایـد
که گوید هزاری غمی از هـزاری
نه آنقدر فرصت دهد وصل کوته
که گوید غم هجریـاری به یاری
جهان‌است و‌کین‌توزوازوی نشاید
دگر داشتن بیش از این انتظاری
ولی من زاهـل جهان در شگفتم
که کم دیده‌ام دیده‌ی اعتبـاری
تو تا زنده‌ای کس نداند کجائی
چئی،چون کنی،چیستی،درچه کاری؟
چو مردی بزرگی و جاوید مردی
جهان نبوغی ، سری ، شاهکاری
توای خوی ابنای دوران‌چئی چه؟
چه پرغم معمـائی افسانه بـاری

***

بهارا، توگر زجروزندان کشیدی
در این ملك می‌آمدی در شماری
چه‌خونهاکه خوردندارزنده‌مردان
نپرسیدشان‌کس‌چه‌هستی،چه‌داری؟
هدایت بدان مـایه و ارج عمری
بدوش‌ازستم‌داشت‌چون‌کوه‌باری

پس‌ازروزگاری که‌جان‌سوخت‌پنهان
چوشمعی فروزنده در شام تاری
به دیگر دیـاری شد و ناامیدی
کشاندش از آنجا به دیگر دیاری
کنون بین که برعرش بردند اورا
شگفتا، چه‌مخلوق بی‌بند و باری
مرا خنده آید که تـا بود او را
از این غمگساران نبد غمگساری
به‌پاریس بردش غم‌ورنج وحرمان
وز آنجـا بخـاك سیه انتحـاری
کنون عزم دارند تا مـرده‌اش را
بیارند و سازنـد بهرش مـزاری

***

مرا گفت دوشینه یاری که سازم
دراین‌سوك‌شعری‌چنان‌سوکواری
ملك جاودانی بهاری‌است، زین‌رو
نیازی ندیدم بـه وصف بهـاری
نخواهد شدن نامش ازروزگاران
که در راه دانش شدش روزگاری
به‌وصف‌چومن‌کس‌چه‌حاجت‌مرآنرا
که در هردلی‌هست ازاو یادگاری

مجلس یادبودی درمشهد برای روانشاد محمدتقی ملک‌الشعرای بهار ، استاد بزرگ وقصیده‌سرای چیره‌دست ، ترتیب‌یافته بود. چندی پیش ازآن نیز خبر خودکشی شادروان هدایت منتشر وموجب تاسف وتالم بسیار دوستان واقعی او شده بود. آن روزها هنوز جاودان یاد ، هدایت به‌شهرتی که بعدها بحق نصیب نامش شد، نرسیده بود کمااین که‌کسی درمشهد به‌اندیشه‌ی برپا داشتن مجلس یادبودی برای او نیفتاد به‌هرصورت من در آن مجلس، به‌گمان خود خواستم تااندازه‌ای جبران این بی‌توجهی بشود .

عدل

گـویند کسان عـدالتی هست
این بنده که بی‌گمان ندیدم
ایـن نـام بسی شنیـدم امـا
افسـوس از آن نشـان ندیدم

آخر چـه نیـاز داشت بـرنام
چیزی که دراین جهـان ندیدم
اینجا که زمین بود چنین است
ورگوئی از آسمـان نـدیـدم
معراج بشر صفا و صلح است
جز نام از ایـن و آن ندیدم
افسوس بـرای ایـن کبـوتـر
در ایـن قفس آشیان ندیـدم
جـز دود کبـاب مـرغ دلهـا
در مطبخ و خوان خان ندیدم
جـز کشتـن پیـروان مـزدك
در نـامـه‌ی خسروان ندیـدم
نـادیـده بسی بـدیـدم امـا
چشم خوش مهـربـان ندیـدم
یکتن زهزار خوش سر و زلف
کو نیست سرش گـران ندیدم
گوئی چکنم که (صفر[1] هستی)
جز در خور کودکان ندیـدم

---

۱ ــ منظور صفر پیدایش است .

بساط فراهم

رسیده‌کار به موئی میان ما و جنون
خیال در همی از زلف پرخمی دارم
گسسته است زهم تارهای فکر چنان
که نیست درخور یادم اگر غمی‌دارم

چنان بر آمده‌ام از جهان و هرچه در اوست
که نیست جز غم اگر گاه همدمی دارم
به‌سوك عشرت‌عشقی که چون دمی بگذشت
گذشت عمری و جاوید ماتمی دارم
شگفت یاری و از آن شگفت‌تر دلکی
بدیع حالی و نادیده عالمی دارم
دلی همیشه خزان و گلی همیشه بهار
بیا جنون ، که بساط فراهمی دارم

اوستاد عشق

عشق قادر نیست تا آخر دلی را شاد دارد
بهر ویرانی بود گر خانه‌ای آباد دارد
تلخ‌تر تا در مذاق جان کند شبهای هجران
عاشق بیچاره شهد وصل دائم یاد دارد

اوستاد عشق ناکامی و بدنامی و رنج است
کار بندد هرچه آخر یاد از استاد دارد
اندرآن محفل که رندان نعرهٔ مستانه دارند
تیره بختی بین دل من از ستم فریاد دارد
قصه‌ی پر غصهٔ مادر شگفتم از چه پیچد
درچنین‌وادی که‌صدمجنون وصدفرهاددارد
منعم اززاری مکن بیدادها رفته‌است‌برمن
شام هجران گریه دارد ، ناله و فریاد دارد
تیره روزی بین‌که روزی‌نگذردبرطایر دل
کونخواهد خویشتن‌را زین‌قفس‌آزاد دارد
بردل خوش باورش ماتم بخندم یا بگریم
آن‌که چشم یاری ازاین‌کور مادرزاد دارد
خندهٔ کوتاه گل‌هم نیست ازشادی دراینجا
تانپنداری که اوهم دل زگیتی شاد دارد
بادهم دراین چمن جزمویه‌اش کاری‌نباشد
کاین‌چمن چون‌من‌هزاران‌آشیان‌برباد دارد

خوب دردی

ز سرد و گرم گیتی حاصل من
نشد جز اشك گرم و آه سردی
طبیب من مرا بیمار خواهد
عجب‌دردی،چه‌دردی،خوب‌دردی

آتش پنهان

تو جان منی بی‌تو و بی‌جان چه توان کرد
تو چشم منی بی‌تو به بستان چه توان کرد
تو باغ منی بی‌تو خورد خار بـه چشمم
جز با تو بصحرا و گلستان چـه توان کرد

تو نور منی، حور منی بلکه بهشتم
بی روی تو با دوزخ هجران چه توان کرد
در این شب دیجور که نامند حیاتش
بی آن رخ همچون مه تابان چه توان کرد
جز سوختن و ساختن و جامه دریدن
پیداست که با آتش پنهان چه توان کرد
بازی است همه کار جهان در نظر من
جز عشق تو بی‌عشق تو ای جان چه توان‌کرد
زندان جهان تنگ بود بی لب نوشت
ای یوسف جان بی تو بزندان چه توان کرد
ای گنج دل تنگ بجز ناله ز هجران
چون جغد در این خانه‌ی ویران چه توان کرد
گویند که عاقل نکشد بار غم عشق
ای وای، که با مردم نادان چه توان کرد
چون دیده‌ی مور است دل ای ماه کجائی
بی لعل تو با ملك سلیمان چه توان کرد
با اینهمه استاد در این مکتب تاریک
بی زلف تو جز فکر پریشان چه توان کرد
کاری به کم و بیش جهانم نبود لیك
با صبر کم و درد فراوان چه توان کرد
گر دولت دیدار تو امکان نپذیرد
در عرصه‌ی این عالم امکان چه توان کرد

نیاز

ما بدرگاه تو با بخت سیاه آمده‌ایم
شکر و صد شکر ز بیراهه براه آمده‌ایم
نه پی سیم و زر و ملك و سپاه آمده‌ایم
نه پی تخت و نه دنبال کلاه آمده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

***

آری این دامگه حادثه‌ام کشت ز غم
ز انیسان عنایم ز ندیمان ندم
هیچ با خصم نکرده است کس اینگونه ستم
که من ای دوست بخودکرده‌ام از رنج و الم
رهرو منزل عشقیم وز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

***

دلکی چون وچرائی است مراغمخور و زشت
نه به مسجد بود آسوده نه در دیر و کنشت
ای بسا صیف شتا گشت و یکی دانه نکشت
نسخه‌ای بهر دوا هیچ طبیبش ننوشت
سبزه‌ی خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

***

آن یکی عمر کند در سر فردوس برین
وان دگر گرم چك و سفته و دکان و زمین
آرزوئی است مرا خوشتر از آن برتر از این
نکند همتم این بازی طفلان تمکین

با چنین گنج که شد خازن آن روح‌الامین
به گدائی بدر خانه‌ی شاه آمده‌ایم

***

کیست‌لیکن‌شه‌ما؟ بنده‌ی مخصوص‌خداست
بی‌نیاز این شه ما از علم و طبل و لواست
پای‌تاسر همه‌صدق‌است‌وصفا،مهر و وفاست
کوه حلم است نه بازیچه‌ی بیداد و هواست
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ؟
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

***

ای خوش‌آن دل‌که درآن‌بارگهش باشد بار
ای خوش‌آن سرکه فتد درقدمی همچوغبار
ورنه بی دوست چه باشد دل وجان را مقدار
غم و رنج کهنی دارم و دردی دشوار
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

***

ای که گویند شود حاجت خلق از تو روا
ای بسا درد که فیض نفست کرد دوا
به عنایت نظری بر من افتاده ز پا
سخت دیر آمده‌ام همتی ای فر هما

حافظ این خرقه‌ی پشمینه بینداز کـه مـا
از پـی قـافلـه بـا آتش و آه آمـده‌ایم

چند سال پیش شنیدم در تهران بزرگی است که به قول ملای روم از طبیبان الهی است و عده‌ای چون پروانه به‌گرد شمع وجودش جمع و از روح فیاض او به نور و نوائی رسیده‌اند . منهم که بزرگترین آرزویم زیارت چنین نازنینانی است به لطف دوستی رخصت گـرفتم و دو سه بار سعادت درك محضرش نصیبیم شد مردی سلیم‌النفس ، پرمهر ، گشاده‌رو و فروتن دیدم که با وجودکهولت واینکه‌سالها بودبینائی‌دیدگانش را ترك‌گفته‌بودخرم و راضی و شاد مینمود . اما متأسفانه من بهره و نصیبی نیافتم و مشکلی از مشکلاتم حل نشد و البته این حرمان را حمل بر بی‌سعادتی خود می‌کنم لاغیر که گفت :
گناه بخت من است این ,. . . .

باری صبح آدینه‌ای که برای بار دوم میخواستم به‌آن محفل صفا بروم دیدم مطلع این غزل خواجه را با خود زمزمه می‌کنم پس در همان وقت و با شتابی که داشتم آنرا تضمین کردم ، بردم و خواندم و مورد توجه مراد و مریدان قرار گرفت و بسسیاری از آن دوستان آن را نوشتند .

ای من غلام همت آندل که جای تست
وان دیده‌ای که گاه بر او جای‌پای تست
آن غم که نیست شادی عـالـم بـرابرش
سودای جان شکار و غم‌جان فزای تست

لب نیست جان بود که بر او طرفه نام تو ،
دل نیست، جنتی است درآندل که جای تست
کاهیم و کوه عشق کشیدن ز ما شگفت
وین موهبت ز بازوی قدرت نمای تست
پیر خرد که دعوی روشنگری کند
حیران غمزه‌های تو و عشوه‌های تست
کون و مکان زمان و زمین چرخ و مهر و ماه
عکسی و پرتوی ز رخ دلربای تست
از طرف تاج رونق خورشید بشکند
آنکس که زیر سایهٔ فر همای تست
در آرزوی زلف تو سوزیم ، نیست غم
بر باد باد آن که دلش در هوای تست
دانی چه رفته با دل پر خون ، عنایتی
ای آنکه رفت و آمد عالم برای تست
یك دلبری تو این همه دل را چه میکنی ؟
آخر نه چشم جمله جهان بر عطای تست؟
خواهی اگر بسوزی و خواهی نوازیم
شك نیست آنچه میشود آخر رضای تست
مشکل که اتفاق بیفتد که بنگرم
دستم به تار گیسوی مشکل‌گشای تست
می نیست گر عماد به پیمانه می‌زند
خون دلی بیاد لب جانفزای تست

به تو تقدیم

به تو کز نوع خویش ممتازی
بـه هنرمنـدی و سخنـدانی
به تو تقدیم ای فرشته‌ی مـن
ایـن حمـاسی سرود انسانـی

جوئی از دل گرفته سرچشمه ،
از دل شاعری خراسانی
دسته‌ای گل فراهم آورده
نازنین رهروی بیابانی
راه‌آوردی اینچنین دارد
سفر دشتهای حیرانی
پای مجروح و سنگ و راه دراز
رفته و ایمن از پشیمانی
نی پی سیم رفته ، نی پی زر
این ز خاقان گرخته خاقانی
نه شگفت است گر دلی ببرد
ناله‌ی مرغکان زندانی
هم عجب نیست همچو طوطی هند
قمری طوس را خوش الحانی
شعر « میراث » را بخوان و ببین
شور این پرده‌ی پریشانی
« بازگشت » غروب « زاغان » را
بنگر وان شکوه عرفانی
« برف » را بنگر و فسانه‌ی عمر
کاندر آن نکته‌هاست پنهانی
« سر کوه بلند » را بنگر
که چه دل می برد به آسانی

***

در سفر ، در حضر ، خدا یارت
شادیت باد و عمر ارزانی
ریشه کن باد خار غم ز دلت
ای همایون همای روحانی
شکر ، ماندی تو تندرست و گذشت
آن شبان سیاه طوفانی
ای امید دل عماد ، امید
کاسمانت کند نگهبانی

در خانه‌ی دوست شاعر و ارجمندم اخوان ثالث برپشت کتاب « آخر شاهنامه‌ی او » برای دوستی که عازم مسافرت بود نوشتم ، کلماتی که در (گیومه) آمده عنوان بعضی قطعات آخر شاهنامه است . تهران اردیبهشت ۱۳۳۹ .

رنج بیشتر

گفتم چه شد که چرخ بمن سازگار شد ؟
وین کور وکر چه شدکه مرا غمگسارشد ؟
یا بخت من چه شد که برآمد زخواب مرگ؟
امروز باز راز نهفت آشکار شد

***

دانستم این که چرخ همان پیر کینه‌توز
بختم همان بخواب ابد آرمیده است
تا رنج صید بیش کند بند دام را
صیاد سست کرده و بازش کشیده است

طبابت و موج نو

دو فـن بـاشد کـه اهـل ملك دارا
در آن نـاخوانـده استادند و مـلا
یکی از این دو مطلب فـن طب است
که گوید هر کسی دارم در آن دست

چو گوئی فی‌المثل پایم کند درد
دهد دستور ، آن جوشانده ، این گرد
یکی گوید یقین سردیت کرده‌ست
علاجش فی‌المثل تخم دو زرده‌است !!
یکی گوید که اینها نیست باد است
که باد این روزها خیلی زیاد است
علاجش آب ترخون است و گشنیز
کمی هم خرفه اندر آن بیامیز
وگرنه مغز هدهد با حلیله
بهم با روغن میخ طویله !!
بباید هر سه کوبیدن به هاون
سپس با پیه بز ممزوج کردن
کشیدن پس دو سیرش با ترازو
وزین مخلوط شب بستن به زانو

* * *

بچشم خویش دیدم در « ابرده »[1]
یکی دل درد شد ، جن گیر آن ده ،
بگفتا چاله‌ای در گوشه‌ی باغ
کنند و پر کنند از ارزن داغ
سپس بیمار مادر مرده را لخت
در آن کردند و من دارم گمان پخت

۱ــ نام دهی در پنج فرسنگی مشهد

چو شب شد دم زدن را برد از یاد
به ناگه عمر خود را بر شما داد
همه گفتند : او را قسمت این بود
چو مرگ آید کجا درمان دهد سود
ز قسمت بس بگفتند و شنفتند
ولی چیزی از آن درمان نگفتند

* * *

دگر از این دو مطلب فن شعرست
که هرکس اندکی دارد در آن دست
به هر کس میرسی از اهل ایران ،
اگر او را نباشد جنگ و دیوان
دو سه بیتی زمانی گفته ، یا بیش
که چون جان‌داردش‌همواره با خویش
بگوید شعرم ار نیک است و گر بد
ز من اشعار حافظ کس نخواهد
مرا جان عزیزت ، ادعائی ،
نباشد ، ای نوشتم چیزهائی

* * *

شگفتا ، گر کسی دارد تمنا ،
شود نجار یا خیاط و بنا
به زیردست استادی کند کار
بخود هموار سازد رنج بسیار

که بعد از سالها زحمت کشیدن
به آئین چوب بتواند بریدن
و یا دوزد لباسی بهر انسان
گذارد خانه‌ای را یا که بنیان
ولیکن فن شعر «خاك بر سر»
ز بنائی و نجاری است کمتر،
که نی استاد میخواهد نه تعلیم
فقط کافی است در این کار تصمیم
از این‌رو موج نو آسان‌ترین کار
شده از بهر جمعی مردم آزار
مداد و کاغذی گردد چو پیدا
نبوغی میشود ناگه هویدا
سپس در عرض ماهی بیش یا کم
نبوغ نابغه گردد مسلم
رها سازد به حال خود سر و ریش
که تا از ریش گردد شهرتش بیش
بگوید: قید سنت‌ها گسستم
طلسم قرنها را من شکستم
به زشتی می کند از این و آن یاد
تفاخر می‌کند بر کفر و الحاد
سپس سازد بدون وزن و معنا
چرندی چند با تاریخ و امضا

نویسد فی‌المثل، در آخر آن:
چهار بهمن پنجاه، اوشان
چو هذیانی که گوید شخص رنجور
گل هم می‌کند الفاظ مهجور
سپس گیرد خودی: کاین بنده هستم
که... غول را تنها شکستم
برای نام این بی رسم و راهی
بنه جز شعر هر نامی که خواهی
نه وزن و قافیت دارد نه معنا
بود شیری[1] که وصفش کرده ملا
چه شعری؟ کاینچنین بیهوده گفتار
نیابی در دکان هیچ عطار
نمیدانم گر این باشد رسالت
بطالت خود چه باشد یا ضلالت؟
گر این شعر است، پس پرت و پلا چیست؟
مزخرف چیست؟ درد بیدوا چیست؟
نه جانم کی رسالت باشد اینها
یقیناً از کسالت باشد اینها
بود از بهر این سیر تکامل!!
مناسب‌تر تهوع از تحول

۱ــ شیر بی‌یال و دم و اشکم که دید ــ اینچنین شیری خدا هم نافرید ــ مولوی

تو پنداری به این عور و اداها
نوشتن زیر هم پرت و پلاها،
به بدگوئی به خیل شهسواران
توانی همسری با نامداران

***

نمیدانم چه میگویند اینها
ولی دانم چه میجویند اینها
گدای شهرتند و خودنمائی
به هر در میزنند از این گدائی
به هرکاری در این ره دست یازند
مگر خود شهره بین خلق سازند
روند آن قدر در این آرزو پیش
که‌گاهی شهره سازند ازجنون خویش
وزین غافل که گر شهرت بود خوب
به نیکی شهره گشتن هست مطلوب
ولی گفتم چه میگویند اینها
شنو تا نکته‌ای گویم در این‌جا
نمیگویم منم بر شاعران سر
چنینم یا چنان وز این و آن سر
نه دانشمند دانم خود نه استاد
نه از استاد گویان می‌شوم شاد

ولی از فوت و فن شعرم آگاه
که از نه سالگی پوئیدم این راه
اگرنه در فن شعرم زبردست
یقین در شاعری، دستی مرا هست
کنون گر من نفهمم حرف ایشان
که فهمد این سخن‌های پریشان
فلان بنا فلان راننده داند؟
فلان رامشگر و خواننده داند؟
شگفت اینجاست کاین بیهوده گویان
مکرر می‌کنند این حرف عنوان
که بهر خلق می‌گوئیم این‌ها
برای کارگرها، ده نشین‌ها

روزی در گیلان

اندکی دورتر از جمعم و دارم بکنار
قلم و دفتـری و ساغری و مینائـی
دفتر شعر مـرا باد زنـد گاه ورق
خنده می گیـردم از شوخـی پرمعنائی

بادگویدچه نویسی که‌جهان برباد است
اینهمه‌قول وغزل‌چیست؟ مگر شیدائی
سود وسرمایه‌زکف‌دادی ودلخوش که‌توراست
شعروشوروشرری، قصه‌ی محنت‌زائی

* * *

هرکجا خاطر آشفته‌ی من بیند حسن
یادم آید رخ دلجوی جهان آرائی
عاشقی، اهل‌دلی، مست‌غمی،جانبازی،
طره زر تار پریروی بلا بالائی

* * *

راه بگشاید و از هرطرفی حمله برد،
باد در مزرعه چون لشکر ناپیدائی
شبدرویونجه‌زندموج‌ودراین‌موج‌شگفت
خسبد و خیزد، از حسن و صفا دریائی
یك‌طرف باغچه‌ای پر گل‌وحشی‌است که‌هست
این‌سویش‌جلوه‌ای‌وسوی‌دگر غوغائی
گه یکی فاخته در سایه‌ی اشجار پرد
به زبانی که مر او راست کند آوائی
ناله‌ی آب‌که افسانه‌ی بی پایانی است
طفل بیمار دلم راست چنان لالائی
کوه با غربت زیبا و شکوه مرموز
هست از خردی آمال بشر ایمائی

این شعر یادگاری است از روزی که در « کیلان » از ییلاقات زیبای تهران بودم با جمعی موافق ، همه اهل شعر و شور و ساز و سرود که بیش از استحقاقم به من لطف و محبت داشتند و گاه براستی شرمنده‌ام میساختند ، با این نازنینان بیشتر ییلاقات زیبای تهران را دیدم و شگفت این که بسیاری از تهرانیها حتی نام بعضی از این روستاها را نشنیده‌اند نکته‌ی قابل ذکر این که نیمی از این شعر مانند برخی دیگر از اشعارم گمشد و تاریخ سرودن شعر نیز در آن نیمه‌ی گمشده بود . می‌بینید چه « غصه‌های بزرگی » در دنیا وجود دارد !!

خوشترین آهنگ

کاش چون دیروز ، امروز ای جیب
دیدن رویت مرا بودی نصیب
کاش اکنون چون ببندم دیدگان
همچو دیروز از در آئی ناگهان

کوبه‌ی در ، ای پری بر در زنی
همچو مهر از مشرق جان سرزنی
کوبه‌ی در باز بیدارم کند
چشم مستت محو اسرارم کند
همدمم با چنگ و تار و سوز و ساز
من به عمر خویشتن از دیرباز
خوشترین آهنگ‌ها بود ای نگار
دی ، صدای در مرا در روزگار
هیچ موسیقی چنین دلبر نبود
این نوا با هیچ رامشگر نبود
کوبه‌ی در با دلم دی گفت راز
خوشتر از شور و صفاهان و حجاز

***

آمدی وین خانه‌ی پرخاك و خشت
از تجلی تو شد رشك بهشت
آمدی ، رفتم من از خود ای پری
خوب می آئی و خوش دل می‌بری
خوب کردی آمدی ، خورشید من
رحم کردی بر دل نومید من
داشتم میمردم از درد فراق
داشتم می سوختم از اشتیاق

چون گشودم در ندانم چون شدم
واله و بیخود، ز خود بیرون شدم

***

از تو چشم لطف و احسان داشتم
از تو امید فراوان داشتم
ناامیدم کردی از رفتار خویش
وز جفای طبع سهل‌انگار خویش
گفته بودم ترک تو یا جان کنم
چاره‌ی این درد بی درمان کنم
حیف باشد چون تو ماهی دلربا
با وفا هرگز نگردد آشنا
من برای تست گر، دم می‌زنم
ورنه پشت پا به عالم می‌زنم
خواستم با تو حکایت سر کنم
وز جفاهایت شکایت سر کنم
لب نهادی باز بر لب چون مرا
ساختی باز از طرب مجنون مرا
تا قیامت کاش بودی در برم
هرچه بیشت بنگرم عاشق‌ترم

***

یاد دیروزم برد از دیده خواب
باز تا کی سر زنی ای آفتاب

هر چه بستم دیدگان خوابم نبرد
چشم بر هم بیهده نتوان فشرد
آه آه از عشق و وای از اشتیاق
لحظه‌ای در وصل و عمری در فراق
از پس یک ماه رنج انتظار
ساعتی بینم جمالت ای نگار
آنهم از بخت بد من یکدم است
با تو عمر جاودانی هم کم است
آنچه از عشق تو بر این دل رسید
داند آن کو عشق و دل را آفرید
چون نمی‌گنجد غم من در بیان
می‌کنم افسانه کوتاه این زمان
لیک با تو نکته‌ای دارم ، بکوش
هرچه را نشنیدی ، این را دار گوش
ای که بردی این دل مشکل پسند
گر نئی اهل وفا بر خود مبند
اندکی در کار خویش اندیشه کن
در محبت ، راستی را پیشه کن
هیچکس در دوستی مجبور نیست
این دگر کار دل است و زور نیست
من دلی دارم بتا یکتا پرست
باید این سان دلبری آرم بدست

آن کـه عمـری انتظـارش داشتـم
از همـه عـالـم تـو را پنـداشتم
یا که با من ای صنم یکـرنگ باش
یا که از من دور صد فرسنگ بـاش
ترك عالـم کن برای عشق خـویش
عـالمی داریم مـا خـوشتر به پیش
بـا محبت مـی‌تـوان صد کـار کرد
چـاره‌ی جـان و دل بیمـار کـرد
هست بـر هر دست بالا دست عشق
گر خدائی هم بود، عشق‌است، عشق

* * *

کاش چون دیروز ، امروز ای حبیب
دیـدن رویـت مـرا بـودی نصیب
کاش اکنـون چون ببندم دیـدگـان
همچو دیـروز از درآئـی نـاگهـان

هوس

از کویت ای سست پیمان جز رفتنم نیست چاره
رفتیم ، آتش گرفته ، سر در گـریبـان پـاره
با یك هوس خرمنم را دادی چنان بـرق بر بـاد
رفتی کـه آتش زنی باز در خرمنی نو دوبـاره

بهانه

دنیا و آخرت به قمار تو باختیم
با ما بساز، ای که به سوز تو ساختیم
هردم که دست بر سر زلف تو می‌بریم
زین دستبرد سر شود آنها که باختیم

دادیم هردوکون به کابین تو را ، ولی
باور مکن که قیمت وصلت شناختیم
ای آب زندگی نفسی سوی ما بیا
عمری است کز حرارت حرمان گداختیم

هردم بیا و گردش صحرا بهانه کن
دیوانه از طرب در و دیوار خانه کن

بشنو که در ره تو سخن‌ها شنیده‌ام
از من مبر که از همه بهرت بریده‌ام
زنجیر زلف تست مرا رشته‌ی امید
از دست منِ مکش که جفاها کشیده‌ام
تنها بمن بتاب دگر ، آفتاب من
بس تا سپیده تیره شب هجر دیده‌ام
بگذار تا همیشه نهم سر بپای تو
اکنون دگر به‌دولت و جاهی رسیده‌ام

روزی که چرخ لاله برآرد زگل مرا
بینی که باز داغ تو باشد بدل مرا

۲۶ مرداد ۲۵

کاش

آن همه شور و شوق چون می رفت
عمر از این بیشتر نبودی کاش
اشك و خون بود چون جوانی من
رنج پیری دگر نبودی کاش

دردسر بـود زنـدگـانـی مـن
بیش از این دردسر نبـودی کـاش
یا دل مـن چنین بهـانـه تـراش
یا فلك کـور و کـر نبودی کـاش
جز قفس چون نبود درخـور مـن
زحمت بـال و پـر نبـودی کـاش
شعر گویند دیگـران : هنـری است
درعماد ایـن هنر نبـودی کـاش

ساقی باقی

پادشاهی که همه کون و مکان کشور اوست
بارگاهی که مه و مهر غبار در اوست
هست والاتر از افسانه و از قول و غزل
ساده دل آن که جز این مسئله در باور اوست

یا ز فقدان خرد بوده و یا از پی نان
آن که گفته است خداوند جهان دلبر اوست
جای این مشت نطربوق علیشاهان نیست
خلوتی خاص که حیرت همه جا معبر اوست
با پر چرس مگر جان خودش !! رفته فقیر
سوی آن باز که شب سایه‌ای از شهپر اوست
بگشا چشم خرد ، دفتر هذیان بربند
فخرت این بس که همین نام تو در دفتر اوست
هر چه بوده است علی بوده ، تو برگوی کئی
ای که وردت همه از جنگ و در خیبر اوست
با کسی خرده حسابی نبود یزدان را
گفت : منهم بشرم آن کو پیغمبر اوست
آن خدائی که تو بشناخته‌ای عین علی است
وان که من دانم صد همچو علی قنبر اوست
این همه جلوه که شد تعبیه در نقش وجود
عکسی از پرتو رخساره‌ی جان‌پرور اوست
ساقی باقی ما لطف ز ما کم مکناد
که همه مستی هستی ز یکی ساغر اوست

حق از کتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

عزیز نازنینم باز یاحق
اگرچه درجهان کوحق، کجا حق؟
که حق گفته‌ست دراین دام‌نیرنگ
که اورا مانده سربی‌زحمت سنگ

کدامین حق نکرده زور، ناحق
فقط در بنگ خانه مانده یا حق
هرآنکس را بود حقی به دلخواه
وزین حق تابدان حق یك جهان راه
گر از (تیمور) حق پرسیده بودند
یقین می‌گفت: تیغ و خنجر و بند
به چنگیز ار که می‌گفتند، حق‌کو
یقین گفتی که: پرخون برزن و کو
فزونتر مرد و زن را سر بریدن
فغان و ضجه افزونتر شنیدن
ز اسرائیل گر پرسند حق چیست
دهد پاسخ‌که: جز جنگ ژوئن‌نیست

حسرت نامه

راست گفتی ماه من امشب که من درآسمانم
هرچه پنداری چنانم من دراین ره بیش از آنم
گر ننالم باتو ازاین درد پنهان با که نالم؟
ور نخوانم برتو حسرت نامه‌ی دل بر که خوانم؟

سالها خون خوردم وزین‌غم نگفتم دوستان‌را
دشمنان را دور این محنت، چه جای دوستانم
بی‌خبر هستی که این صیاد با جانم چه کرده
وانچنان بال و پرم نشکسته تا خود وارهانم
هرچه‌خواهی، گرچه‌جان ناتوانم خواه‌وبنگر،
چون برافشانم، ولیکن اندر این ره ناتوانم
گر نبودی گرمی این می زمستان بود گیتی
تا نپنداری که من غم را حریفی پهلوانم
از خرد بیگانه هستم، بت پرستم، بت پرستم
سخت ازاین باده‌مستم، گرکه بینی سخت‌جانم
تونخور دستی ازاین رطل‌گران، گویم‌چه‌باتو
وین‌که چون برهردوعالم‌کرد این می‌سرگرانم
جان من ای‌جان وای‌ازجان‌گرامی‌تر، خدارا
بردل مجروح وغرق خون نمك كمتر فشانم
این‌که‌گفتم بهتری ازجان، بجانت‌راست گفتم
گرغشی دراین طلا داری گمان، کن امتحانم
هرچه‌میخواهی‌بخواه‌ازمن،مگرآن،کونخواهم
چون کنم، بی‌او به زندانم اگر در گلستانم
اختیاری گر مرا می‌بود، کی خشنود بودم
زین که هرکس شاخی و برگی نهد برداستانم

اختیاری نیست، صبری وقراری نیست، باری
ناگزیر آنجاکه صیادم کشد آن سو روانم
قصه کوته ،روزگارت خوش، خدارا بگذراز من
چون بهارم طی دراین ره گشت وخواهد شد خزانم

حسب حال از کتاب نامه‌ها (چاپ نشده)

قلم را هر زمان خواهم گـذارم
بگوید : نی هـزاران حرف دارم
مـرا مگذار حرفی دیگـرم هست
حکایت‌های همچون شکرم هست

چو می‌بینی چنین گرم و روانم
چرا خواهی که من خاموش مانم
صفای باغ و سکر باده دارم
سخنهائی لطیف و ساده دارم
اگر چه هر که را افتد سر و کار،
به من، باید ببیند رنج بسیار
خصوصا آن که راه راست پوید
نترسد هرچه را دل خواست گوید،
بود با ناحق و باطل به پیکار
رسانم گاه او را تا سر دار
اگر چه هر که این ره برگزیند
بغیر از حسرت و حرمان نبیند
ولی، با این همه مگذار ما را
به چنگ خامشی مسپار ما را

***

به یاد آرم که بودم در دبستان
بسال دوم آن بین طفلان
معلم گفت ضمن درس: نخجیر
وزان بگسست این دیوانه زنجیر
از آن دم‌جست این دیوانه از بند
وز آن ساعت شدم با هیچ خرسند

چو رفتم خانه در کنجی نشستم
مداد و دفتری کوچك بدستم
بدین تصمیم و این اندیشه درگیر
که سازم قطعه‌ای در وصف نخجیر
که گفت : این کار کن آوخ ندانم
بغیر از این دل آتش بجانم
مرا زان روز با این طرفه زنجیر
دل دیوانه بست و کرد نخجیر
دلم زان دم بدام شعر افتاد
زیان و سود خود را برد از یاد
در این ویرانه گم کردم بسی گنج
نبردم حاصل از این راه جز رنج
بدین ره از چه اول پا نهادم ؟
براهش از چه عمر و مال دادم ؟
بپای خود چرا رفتم سوی دام
چه بیماری است‌این، شعرش‌شده نام
در این اقلیم هرکس شد هنرمند
دلش باید بود با هیچ خرسند
خصوصاً کز تملق باشد آزاد
در این کشور بدستش نیست جز باد

***

زمانی شاعری را سودها بود
بدیشان منعمان را جودها بود
در آن ایام، رونق داشت این کار
دکانی بود پرجوش خریدار
گهی از نقره شاعر دیگدان داشت
زمانی از طلا آلات خوان داشت
نبود آن دوره لیکن شاعران را
بدین سان زشت مداحی که حالا
چو کاری در جهان معمول باشد
اگر چه زشت و بد مقبول باشد
غرض گر روزگاری داشت این کار
برای مردمانی سود بسیار
کنون شاعر شدن غیر از جنون نیست
از این بازار کاسدتر کنون نیست

***

اگر گویم دگرگون گشته عالم
شده مقدار شعر و شاعری کم
شده از یاد دانش پروری‌ها
نمانده در کس آن لوطی‌گری‌ها
بود کلی، مرا منظور کس نیست
برای خویش نیزم ملتمس نیست

اهل عالم

اهل عالم چو نیک در نگـری
جز به آب و علف نمـی‌نگرند
کمر از بهـر سیم بسته و زر
همگی بندگـان سیم و زرند

چو آید دیك حرص و آز در جوش
نگـردد تـا بدوزخ نیـز خـامـوش
چه خوش گفتند دانایان ازاین پیش
که: هرکه بامش افزون برف‌آن بیش

برای دفتر شعر

برآن سرم‌که دگرباره با بهانه‌ی شعر
رخ تو تیره ز حرمان و دود آه کنم
مرا ببخش اگر چهره‌ی سپید تو را
چو روزگار خود و بخت خود سیاه کنم

دگر نماند مرا مونسی و دمسازی
که با وی ازغم‌دل شکوه گاه گاه‌کنم
فغان که منزلت اشتباه مجهول است
دوباره کاشکی ای عشق، اشتباه کنم
جنون محض بود در پی خرد بودن
هزار شکر که من کمتر این گناه کنم
بغیر رنج نباشد گره‌گشائی عقل
من آن نیم که عبث عمر خود تباه‌کنم
پیاله گیرم و با خود به عیش بنشینم
وگر نبود بتی کم فغان و آه کنم
ترانه‌های خود از بهر اختران خوانم
چو نیست ماهرخی راز دل به ماه کنم
فلك چگونه به تعذیب من کمر بندد
که‌من به‌لطف جنون‌کوه رنج‌کاه‌کنم
دلم گرفت از این نرم نرم نالیدن
فراز تخت جنون بانگ دادخواه کنم
مگر زگوش کر چرخ پرده برگسلم
سیه زداغ دلم روی مهر و ماه کنم

گل همیشه بهار

می را پی بلای خمـار آفریده‌اند
گل را برای صحبت‌خار آفریده‌اند
ما را چو لاله داغ نهادند برجگر
روی تو را همیشه بهار آفریده‌اند

آوخ که زلف سنبل و خندان دهان گل
بهر فغان بلبل زار آفریده‌اند
دل نیست این که هست مرا، مرغ غافلی
بهر شکار نرگس یار آفریده‌اند
او را برای بلهوسی ساختند و عیش
ما را دلا ! برای چه کار آفریده‌اند
من می خورم به تلخی و مستی صدسبو
در یك نگاه گرم نگار آفریده‌اند
بیچاره آن که هست گمانش ز سادگی
صبحی برای این شب تار آفریده‌اند
غم نیست باده‌خورکه دراین‌بوستان عماد
ما را چو باد راهگذار آفریده‌اند

درد و دوا

ای دل دیـوانه چرا میروی ؟
این دل شب باز کجا میروی؟
او کـه ندارد سر پیونـد مـا
در پیش اینقدر چرا میروی ؟

خلق ز آفات گریزند و تو
خویش بدنبال بلا میروی
نیست مرا از تو گزیر و گریز
گر سوی غرقاب فنا میروی
لیك به گیسوی نکویان قسم
ای دل مجنون به خطا میروی
گاه خریدار صفا میشوی
گاه پی مهر و وفا میروی
درد تو دانی دیوانه ، چیست
این که به دنبال دوا میروی

که دیده

رندی چو من خراب که دیده
نقشی چنین بر آب که دیده
میخانه پروری به همه عمر
از سوز دل کباب که دیده

شهباز آسمان جولانی
همبازی غراب که دیده
عریان تنی که باده ننوشد
از جام آفتاب که دیده
یك گندم از هزاران خرمن
صد بار آسیاب که دیده
داغ دلش چو ریگ بیابان
و افزون غم از حساب که دیده
یك عمر در عذاب و هنوزش
ترسان دل از عذاب که دیده
رندی سپرده عمر به تلخی
با شعر چون شراب که دیده

چه خواهد شد ؟

شبی ای فتنه‌گر مهمان من باشی چه خواهد شد ؟
شراب روح سرگردان من باشی چه خواهد شد ؟
اگـر یك شب غرور حسن روز افـزون نهی از سر
بـه فکر درد بی‌درمان من باشی چه خـواهد شد ؟

سراپا آنی و از هرچه گویم خوشتر از آنی
شبی، روزی، بتا گر زان من باشی چه‌خواهدشد؟
گر ای شیرین‌تر از عمر این دل دیوانه بنوازی
گرای‌خوشتر زجان، جانان‌من باشی‌چه‌خواهدشد؟
غمت ناخوانده مهمانی‌است هرشب در سرای من
اگر یکشب توخود مهمان‌من‌باشی چه‌خواهد شد؟
به تاریکی سرآمد عمرمن ، ای ماه اگر یکشب
چراغ کلبه‌ی احزان من باشی چه خواهد شد ؟
بدامان ریختم شبها ز هجران تو کوکب‌ها
شبی‌چون اشك بردامان من باشی چه خواهد شد؟

فرشته

ای نرگست زمانه به چشم سیاه کن
وی چهره‌ی تو طاقت و تابم تباه کن
آخر بنام عشق به دامی فتاده‌ایم
دامی ز چار سوی به حیرت نگاه کن

پندارمت فرشته و انگارمت پری
اینقدر گر نبینمت ای مه گناه کن
خواهی بما جفاکن وخواهی وفا خوشیم
ای محنت تو کار مرا روبراه کن
کوهی بود بدوش دل ناتوان فراق
لطفی ، عنایتی ، بمن ای کوه کاه کن
گیرم شدم عزیز، چه سود این خزان عمر،
ای روزگار سفله‌ی یوسف بچاه کن
بار دگر بمردم چشمم قدم گذار
ای کلبه‌ی خراب مرا بارگاه کن
سلطان بیدلان شده‌ام سایه‌وا مگیر
ای منصب غم تو گدا ، پادشاه کن
چشمم سپید گشت و تو از در نیامدی
ای نرگست زمانه به چشمم سیاه کن

مینای می

گرچه مستیم و خرابیم چوشبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

مست مستم مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم
من بمیخانه ام امشب توبرو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری می باید
جز دل من دلی وجز تو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی تواي غنچهٔ ناز
بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
توسیه چشم چوآئی بتماشای چمن
نگذاری بکسی چشمِ تماشای دگر
باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز
اوستادان و فزودند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی ایمرغ پریش
آرزو ساخته بستانِ طرب زای دگر
گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم ایندل نتوان داد بزیبای دگر
می فروشان همه دانند عمادا که بود
عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

درد تمنّا

گرچه در خاک برم درد تمنای تورا
تا پسین لحظه پرستم رخ زیبای تورا
کی شبی مست بیائی که من بی سرو پای
تا سحرگاه زنم بوسه سراپای تورا
نور باران شده از دوش مرا خانهٔ دل
ای بنازم نگهِ نرگس شهلای تورا
ما کسی را که نبینیم پرستش نکنیم
بارها دیده ام آن روی دلارای تورا
نه شگفتاست که سرگیرم وازسرگیرم
صبح محشر غم عشق تووغوغای تورا
توامیدی، تونویدی، توبهشتی، توبهار
به چه تشبیه کنم چهرهٔ زیبای تورا؟
من واشک وغم ودرد انجمنی ساخته ایم
بکه تفویض کنم بزم مهیای تورا؟
منعم ازباده کنی لیک ندانی غم هجر
ما ندار یم دل سنگ شکیبای تورا
گرکسی نام خود افزود بشعر توعماد
تا چه پرواست زیک مشر به دریای تورا

هنوز

دلم آشفتۀ آن مایۀ ناز است هنوز
مرغ پرسوخته درپنجۀ باز است هنوز
جان بلب آمد ولب برلب جانان نرسید
دل بجان آمد و او بر سر ناز است هنوز
گرچه بیگانه زخود گشتم ودیوانه زعشق
یار عاشق کش وبیگانه نواز است هنوز
خاک گردیدم و بر آتش من آب نزد
غافل از حسرتِ ارباب نیاز است هنوز
گرچه هر لحظه مدد میدهدم چشم پرآب
دل سودا زده در سوز و گداز است هنوز
همه خفتند بغیر از من وپرُوانه وشمع
قصۀ ما دوسه دیوانه دراز است هنوز
گرچه رفتی، زدلم حسرت روی تونرفت
درِاین خانه بامیّد توباز است هنوز
این چه سوداست عمادا که تودرسرداری
وین چه سوز یست که درپردۀ ساز است هنوز

سحر

شکست پنجهٔ پرهیز زلف پرشکنش
در ید جامهٔ تقوی زموج پیرهنش
بچشم جادوی مستش قسم که درعجبم
خدای را که چه سحر آفریده درسخنش

چه دختر یست که عقلش کمینه کابین است
چه دلبر یست که جان جهان بود بدنش
خدا دهد پدرش را بهشت و حور ابد
بچار روزهٔ گیتی اگر دهد بمنش
براه زهد دگر کی، کجا توانم رفت
مگر رها کندم چشم مست راهزنش
زز یر پیرهنش چون شراب ناب زجام
دلا ببین که چسان جلوه گر شده ست تنش
پر یرخی است که گاهی توانمش دیدن
فرشته ایست که اکنون زمین بود وطنش
چنین جمال بود ماورای رشک وحسد
شگفت نیست که عاشق شوند مرد و زنش
اگر کسی زفر یب چنین فرشته رهد
دگر یقین نفر یبد هزار اهرمنش
خوشا بحالت گیسوی همچوسنبل او
که اوفتد ببرِ آن تن چونسترنش
رها نمی کنمش گر بچنگم افتد، حیف
(رها نمی کند ایام در کنار منش)
خدا کند که عمادا شبی تورا بینم
که هست چنگ تو و تار زلف پرشکنش

آهنگ جنون

باز آهنگ جنون میزنی ای تار امشب
گو یمت رازی و در پرده نگهدار امشب
آنچه زان تار سر زلف کشیدم شب و روز
مو بمو جمله کنم پیش تو اظهار امشب
عشق، همسایهٔ دیوار بدیوار جنون
جلوه گر کرده رخش از در و دیوار امشب
هر کجا می نگرم جلوه کند نقش نگار
کاش یک بوسه دهد ز ینهمه رخسار امشب
از فضا بوی دل سوخته ای میآید
تا که شد باز در آن حلقه گرفتار امشب؟
سوزی و نالهٔ بیجا نکنی ایدل زار
خوب با شمع شدی همدل و همکار امشب
ای بسا شب که بروز تو نشستیم ای شمع
کاش سوز یم چو پروانه بیکبار امشب
آتش است این نه سخن بس کن از این قصه عماد!
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

درد بی دوا

چنین خراب دلی کی دگرسزای من است
نه دل که دشمن من، درد بیدوای من است
گذشت عمر بخون خوردن و ندانستم
من ازبرای دلم یا دل ازبرای من است
گر ایندل از دگری بود پاره میکردش
که ساختن بچنین خصمی ازصفای من است
بصدق کوش ومکن بد که نیک میدانی
مرا دلی است که دیوانه ی فنای من است
بیا که بی تونبینم جهان، مرا مگذار
که چشم مست توجام جهان نمای من است
اگرز بی خبری همچومن خبر گیری
بهشت وحور همین کنج انزوای من است
چونای گه بلبم لب گذار وبنوازم
تورا که رغبتی اینگونه برنوای من است

چیست این آتش جانسوز که درجان من است؟
چیست این درد جگرسوز که درمان من است؟
از دل ای آفت جان صبر توقع داری
مگر این کافر دیوانه بفرمان من است
آنچه گفتند زمجنون وپر یشانی او
درغمت شمه ای ازحال پر یشان من است
ماه را گفتم وخورشید وبخندید بناز
کاین دوخود پرتوی ازچاک گر یبان من است
عالمی خوشتر از آن نیست که من باشم ودوست
این بهشتی است که درعالم امکان من است
آمد ورفت ودلم برد و کنون حاصل وصل
اشگ گرمی است که بنشسته بدامان من است
کاش بیروی تویک لحظه نمیرفت زعمر
ورنه این وصل که باز اول هجران من است
اندر این باغ بسی بلبل مست است عماد
داستانی است که اوعاشق دستان من است

راه‌پنهانی

تـوانـد بـاغـبـانـت بـاغ را بـیـهـوده دربـنـدد
ولـی نـتـوانـد ایـگـل بـلـبـلـت را بـال و پـر بـنـدد
گـل مـن جـهـد کـن تـا بـلـبـلـت را بـیـشـتـر خـواهـی
در گـلـزار را هـر چـنـد بـر مـا بـیـشـتـر بـنـدد

دل ما را بهم راهی است پنهانی که میآیم
بکویت از رهی دیگر اگر راهی دگر بندد
دلم با نور مه میآید و باد سحر گاهی
مگر در بر رخ نور مه و باد سحر بندد
رقیبا رو دعائی کن که عشق از ما زوال آید
که نبود در جهان دستی که دست عشق بر بندد
چه زیبا بسته بودی دوش آن نازک کمر جانا
چنین زیبا ندیدم کس بقتل ای مه کمر بندد
بسی تلخ است بی نوش لبانت زندگی کردن
مگر عاشق دل دیوانه در صبر و ظفر بندد
شکیبائی دگر صورت نبندد اهل معنی را
همان بهتر کز اول بیدل از خوبان نظر بندد
جهان را بی تو رنگی نیست میآئی سر راهش
که میخواهد عمادت از جهان بار سفر بندد
(۲۳ مرداد ۱۳۲۵)

انتظار

سه ساعت است نگارا در انتظار توام
سه ساعتی که در آن عمر روزگار گذشت
چگویمت که چه بگذشت بر من و دل من
همین بس است که گویم در انتظار گذشت
سه ساعت است ولی گوئیا که در این باغ
هزار بار خزان آمد و بهار گذشت
اگر چه سخت گذشته است شکوه ای نکنم
هزار شکر که در انتظار یار گذشت

اردیبهشت ۲۵

حیرت

کردم بدست خویش تبه روزگار خویش
در حیرتم بجان عزیزان بکار خویش
آتش زد آتش زدم بخرمن پروانه وچوشمع
میسوزم از شکنجۀ شبهای تار خویش

آن صید تیر خوردهٔ از باغ رفته ام
کز خون نوشته ام بچمن یادگار خویش
آن باغبان سر به بیابان نهاده ام
کش داغ مانده خاطره از لاله زار خویش
آن ابر سرکشم که بیک لحظه خیرگی
باریده ام تگرگ بباغ و بهار خویش
گریم گهی بخندهٔ دیوانه وار خود
خندم گهی بگریهٔ بی اختیار خویش
زنجیر در خور است دگر گردن مرا
عاقل کجا زدست نهد زلف یار خویش
خاکسترم کنید و ببادم دهید از آنک
ننگ آیدم بعشق قسم از غبار خویش
چون لاله تا بخاک نیفتد پیاله ام
فارغ نمیشوم، زدل داغدار خویش
چون شمع اشک میشودش جمله تن عماد
ازبس که گریه کرد بر احوال زار خویش

کجا رفتی

کجا رفتی که رفت از دیده ام دل
بدنبال غمت منزل بمنزل
کجا رفتی که خونم خورد هجران
کجا رفتی که کارم گشت مشکل

بدریائی فکندی خویشتن را
کزو موجی نمی آید بساحل
عجب دارم که بتواند شود مرگ
میان عاشق و معشوق حائل
الا ای همنشین دل کجائی
نمیدانی مگر حال من و دل
مرا داغ تو خواهد کشت و بهتر
کز آن کام من و چرخ است حاصل
من و آرام دل هیهات، هیهات
جهان شد پیش چشمم نقش باطل
سر خاکت ببارم آنقدر اشک
که چون رویت گُلی روید از آن گِل

دشمن جان

دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده ام دوست ندانم
غمم این است که چون ماه نو انگشت نمائی
ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم

دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست و پائی نزنم خود ز کمندت نرهانم
سر پر شور مرا نه شبی ایدوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته ام و طائر پر بسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
نکتهٔ عشق زمن پرس بیک بوسه که دانی
پیر این دیر جهان مست کنم گرچه جوانم
سرو بودم سر زلف توبه پیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و بازستاند
جان اگر نیز ستانی زتو من دل نستانم
گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
که تو را دید که در حسرت دیدار دگر نیست
(آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم)

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
36291

Call No.__________ Date__________

Acc. No.__________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.__________ Call No.__________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Call No. ____________

Acc. No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

Call No. ____________ *Date* ____________

Acc. No. ____________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

سازمان انتشارا

قیمت

قیمت

......۵۰